

مطالب وبلاگ

کنار جاده ی فرعی

فاطمه اختصاری

<http://2alef.persianblog.ir>

(متأسفانه بسیاری از عکس هایی که در پست ها استفاده شده بودند پس از مشکلات سرور پرشین بلاگ، قابل مشاهده نبودند)

بعد از 38 روز

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۲:۳۲ ب.ظ. روز ۱۳۹۲/۱۲/۱۰

و تواصوا بالصبر....

زیرش گرفتم. صدای استخوان هایش را شنیدم. ماشین را نگه داشتم. گریه می کردم
و جیغ می زدم: کشتمش! کشتمش!

...

چادر را گلوله کردم و گذاشتم کف سلول. چشم بند را زدم، چشم هایم را بستم و
دراز کشیدم. مهتابی های همیشه روشن اذیتم می کردند. داشتم به پایان بندی کتابم
فکر می کردم. توی ذهنم می نوشتم «دراز به دراز افتاده ام و پارچه ی زیر کفن،
توی دهانم را پر کرده است.» یکهو احساس کردم کف سرم می سوزد. بلند شدم و
چشم بند را برداشتم. چادر پر شده بود از مورچه. لای موهایم، دور گردنم، همه پر
از مورچه بود. داشتند زنده زنده می خوردند. همه را تار و مار کردم. وحشتم زده
بود.

...

از ماشین پیاده شد. جیغ کشیدم نرو نرو! اگر لاشه اش را ببینم دیگر هیچ وقت
خوابم نمی برد. دیگر هیچ وقت پشت فرمان ماشین نمی نشینم. فکر می کردم الان
لاشه اش چسبیده به آسفالت. گفت بیا بابا! هیچ چی نیست! از روی دریچه ی کانال
فاضلاب رد شدی. بیا خودت ببین. رفتم پایین. آن طرف کوچه، گربه زل زده بود

توی چشم های خیسم. آن طرف کوچه عابری زل زده بود به صورت گریه ای ام.
باورم نمی شد.

...

هنوز هر شب مورچه ها آهسته آهسته از توی کابوس هایم رد می شوند و...

یک بار، دو بار، سه بار ...

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۰۰ ب.ظ روز ۱۳۹۲/۱۲/۱۶

«من با تمام دقت به صداهای دور و برم گوش می دادم و شنوایی ام تقریباً به قدرت وقتی شده بود که در سلول انفرادی بودم.

چه می خواستم بشنوم؟ از همه مهم تر، چیزی کاملاً واقعی: صدای خرد شدن برف زیر گام های پیک خوش خبر - پیغام رسانی از سولاگ، که به ناگهان برایم به بانی خیر بدل شده بود. علاوه بر گوش به زنگ چیزی زمینی بودن، مترصد صدای دیگری هم بودم، پرنده ی تایگا همین حالا خوانده بود. یک بار، دو بار، سه بار... اگر سه بار دیگر بخواند، من از اینجا خلاص می شوم... کنده ی هیزمی در آتش رو به خاموشی هنوز قرمز بود: اگر قبل از آنکه از آنجا بگریزم این درخت را تمام کنم خاموش بشود، کارم دیگر تمام است...

احتمالاً چیزهایی شبیه اینها منشا علامات و تفال زدن ها در خلوت یخ زده در دل جنگل های اسرارآمیز بوده است.»

از کتاب در دل گردباد / نوشته ی یوگینا گینزبورگ / ترجمه ی فرزانه طاهری
(خاطرات یوگینا گینزبورگ از ده سال محکومیت کار اجباری در اردوگاه)

...

این کتاب را داده دستم که به زندگی امیدوار بشوم. می گوید ببین از چه وضعیت اسفناکی جان سالم به در برده است این آدم. وضعیت ما که یک دهم او هم نبوده. می

دانم می دانم می دانم. اما چقدر با کلماتش حالم بد می شود. چقدر گریه ام می گیرد.
می خواهم بگویم آخر آدم حسابی من هنوز و هر لحظه دارم آن توو زندگی می کنم،
یکی باید من را بکشد بیرون بیاورد توی زندگی قبلی ام. من هنوز توی هواخوری
های بعد از ظهرم که طوطی های سبز و نارنجی بالای سرم پرواز می کردند و
جیغ می کشیدند. یک بار، دو بار، سه بار، ... اگر دو تا جیغ دیگر بکشد می گذارند
امروز به خانواده ام زنگ بزنم و بگویم زنده ام! اگر چراغ های طبقه ی آخر هتل
اوین، همگی روشن باشند، امروز شانس می آورم و اذیتم نمی کنند.

«لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ»

«که ما انسان را در رنج آفریدیم»

سوره بلد، آیه چهار

"وقتی که گذاشتنت توی سلول و اون در لعنتی به هم کوفته شد, اون موقع است که می فهمی که این واقعیت داره. زندگی گذشته توی یک چشم به هم زدن می میره. هیچ چی برات نمی مونه, بجز تمام وقت های دنیا برای فکر کردن." فیلم رستگاری در شائوشنگ / فرانک دارابونت

...

شب اول رو یادته؟

سوار ون که شدم و از خیابون ها می گذشتیم فقط آرزو می کردم کاش یه بار دیگه برگردم و ببینمشون.

چرا فکر می کردی دیگه ممکنه برنگردی؟

چون اونجا ته دنیاست. دستبند برای دستم بزرگ بود. چشم بند خیلی تنگ بود. سفت بود. لعنتی. اذیتم می کرد. باید می فرستادنمون تفهیم اتهام. نفرستادن. چرا اینقدر معطل می کنن پس؟ صدای اون آقای که ماسک روی صورتش زده بود هنوز توی گوشمه: اینجا رییساً عوض شدن, پذیرش نمی کنن. حالا حسابشون رو می رسم. بگو بهشون اگه پذیرش نمی کنن همین الان میفرستمشون برگردن.

یعنی ممکن بود؟

هه! مگه الکیه. اسمت که بره روی برگه اش دیگه باید بری توو. الکی هفت تا مرد قلچماغ با اسلحه برای دستگیری. توی الف بچه نمیریزن توی خونه ات که بعد فوری ولت کنن! همه شون دروغ میگن. همه شون!

شب اول رو یادته؟

همه ش یادمه. غذا ماکارونی بود. لعنتی. ولم کن بابا. چرا باید اینها رو برات بنویسم؟

برای اینکه یادت بره. برای اینکه دریای از اون سلول لعنتی. برای اینکه دریای از اون هواخوری و کانال های کولر. برای اینکه از زیرزمین بازجویی بیای بیرون. برای اینکه فراموش کنی. برای اینکه شبا بتونی خواب آدم وار ببینی. برای اینکه داری کم کم دیوونه میشی. برای اینکه باید بگی. باید!

...

"مسلم است که هر نسلی احساس می کند برای اصلاح کردن دنیا به پا خیزد. نسل من می داند که دنیا را اصلاح نخواهد کرد، اما وظیفه اش شاید از این هم مهم تر باشد.

وظیفه اش این است که نگذارد دنیا خودش را نابود کند. این نسل وارث تاریخ پوسیده ای است که در آن انقلاب های شکست خورده، جنون تکنولوژی، خدایان مرده و ایدئولوژی های از نفس افتاده به هم آمیخته اند.

کتاب خدمت به حقیقت، خدمت به آزادی/ سخنرانی آلبرکامو / سال 1957

ایستاده بود روی پل و سرش را خم کرده بود روی رود راین. موهای بلندش در هوا تاب می خورد. دلش می خواست برود روی نرده های روی پل و بپرد پایین. بعد یک فرشته که دو برابر قد و هیکل او را دارد نجاتش بدهد. خیس خیس باشد. فرشته برایش یک دست لباس نو بخرد. تنش کند و برود پارتی. بار نه! هیچ کس را نمی شناسد. خواننده میکروفون خاموش را می گیرد جلوی دهانش. ادامه ی آهنگ را بلد نیست بخواند. بگذار داد بزند یا حسین، میرحسین. دلش می خواهد برود ته سالن، توی تاریکی آن گوشه، میله را بگیرد و سرش را تاب بدهد و موهای بلندش بچسبد به گردن عرق کرده اش. بار نه! لخت توی حمام نشسته و به فیلم angel فکر می کند. آن فرشته ی فرانسوی با پان هیکل گنده اش. دلش تنگ شده برای باز کردن عکس توی فوتوشاپ و تصحیح رنگ کردن و هی ور رفتن با آیکون های مختلف.

...

"وقتی کسی این شانس را دارد که در ماجرای زندگی کند و در دنیایی خیالی به سر برد، دردهای دنیای واقعی ناپدید می شوند. تا وقتی حکایت ادامه یابد، واقعیت وجود نخواهد داشت."

کتاب در دل گردباد/ یوگینا گینزبورگ

و من فکر می کنم زندان، قاتل خیالات است. تو را با صورت می چسباند به واقعیت. روزهای اول بعد از آزادی، چقدر احتیاج داشتم بروم توی همان دنیای

خیالاتی خودم، اما نمی توانستم. هر چی زوووور می زدم و هر چی چشم هایم را
توی تاریکی به هم فشار می دادم، نمی توانستم حتی پایم را بگذارم داخلش.
خداراشکر که حالا برگشته ام. برگشته ام به خنده ها و گریه هایش.
"ولی بخند به این بچه ی خیالاتی!"

آدما آدمو تنها می دارن

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۷:۵۷ ب.ظ روز ۱۳۹۲/۱۲/۲۷

بدتر این است که خودش می داند، که خودش می گوید دارم نزول می کنم. و منظورش این است که دارد سقوط می کند.

نمی دانم یادش هست یا نه، گفته بودم من مثل کلمات داستان هایت هستم، تا وقتی بنویسی وجود دارم، هستم. نمی دانم یادش هست یا نه، که توی آن دنیای خوشگذرانی، توی آن روزهای بی خیالی و لذت، چطوری می نشست روی تخت، هدفونش را می گذاشت توی گوش هایش و شروع می کرد به نوشتن، بی توجه به اینکه کسی می خندد، بی توجه به دستی که لای موهایش فرو می رفت و از گردنش آویزان می شد، بی توجه به همه چیز. و من آن گوشه می نشستم و از کلماتش به دنیا می آمدم. نمی دانم یادش هست یا نه، روزهایی که هر کلمه، هر اتفاق، هر نگاه، ایده و شروع داستان جدیدی بود، شروع شعر، شروع نوشتن.

دارد سقوط می کند و یادش نیست اسپری قهرمان را کجا گذاشته، یادش نیست مامان چطوری دستش را می گرفت و توی خیابان می کشید که انگشتش زخمی می شد، یادش نیست ساندویچ مغز چطوری درست می شود. دارد سقوط می کند و انگار دیگر چیزی برایش مهم نیست، نه گودی زیر چشم ها، نه بی خوابی معلوم الحالش، نه چشم های فرو رفته توی کاسه ی سر. دارد سقوط می کند و نمی داند این دست های بی رمق نمی توانند، بیشتر از این نمی توانند بچسبند به مچ هایش و مواظبش باشند...

« و ما شبیه دو تا پیکر پُر به هم خوردیم

رفیق! ما سرِ این دوستی قسم خوردیم! »

مٹ پروانه ای در مٹ

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۷:۲۷ ب.ظ روز ۴/۱/۱۳۹۳

«اگر قرار باشد بین هواپیما و راه آهن یکی را انتخاب کنم، من راه آهن را انتخاب می کنم» سید علی خامنه ای

...

در زندگی اکثر آدم ها از این مادرهای مهربان فراموش شده پیدا می شوند. از این هایی که روز آخر اسفند تلفن را بردارند و بخواهند هر جور شده بچه شان را سر سفره ی عید، کنار خودشان، حاضر کنند. خوشحالم که یکی از اینها توی زندگی من هم هست، که باعث می شود به جای اینکه موقع سال تحویل توی قطار باشم، فرودگاه!! را انتخاب کرده و بالاخره اگرچه با سختی، ولی کنارش باشم. حداقل دلم خوش است که تا آخر سال توی سفر و آوارگی نخواهم بود. از سال نو، چیزی جز این ندارم که بنویسم.

...

حرف های متفاوتی هست درباره ی صدای فریادی که نیمه شب ها در انفرادی های اوین به گوش می رسد. یک روز در باره اش می نویسم. روزی که فراموشش کنم.

...

زندگی یک نویسنده بسیار آسیب پذیر است، تقریباً همه ی کارهایش در معرض دید است. خب، غصه اش را نخوریم. نویسنده انتخابش را می کند و پای آن می ایستد.

اما می شود گفت که همه در معرض باد ایستاده اند، و بعضی از بادهای سرد و پرسوزند. روی پای خودتان ایستاده اید، خودتان هستید و خودتان. پشت و پناهی ندارید، مگر اینکه دروغ بگویید، و در این صورت البته پشت و پناهی برای خودتان دست و پا می کنید، حتی می شود گفت سیاستمدار هم می شوید.»

کتاب خدمت به حقیقت، خدمت به آزادی / خطابه ی هرولد پینتر در سال 2005 /
هنر، حقیقت، سیاست

اتفاقی برای افتادن

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۲:۲۵ ب.ظ روز ۷/۱/۱۳۹۳

سوتین مدونا تاییک مناسبی بود برای برگشتن. برای به خودم آمدن. برای اینکه یادم بیاید غیر از غر زدن و چس ناله کردن، غیر از کابوس تعریف کردن و گفتن از خاطره های روزهای بد، حرف ها و کارهایی دارم که نصفه مانده اند. سوتین مدونا من را برگرداند به موزه ی لباس سوئد، برگرداند به پرفورمنس، به «والی اکسپورت»، «آبراموویچ»...

سوتین مدونا اگرچه هیچ ربطی به پرفورمنس و آن وجه فراموش شده ی وجود من نداشت، اما باعث شد آن خود سابقم را به یاد بیاورم. و واقعا آدم ها چقدر زود حتی خودشان را یادشان می رود!

...

شاید باور نکنید اما همین الان تمام چیزهایی که نوشته بودم (غیر از همین قسمت بالا) پرید و به درک واصل شد. تمام حرف هایم درباره ی خودم و پرفورمنس و آن اجراهای عجیب و غریب ابراموویچ و اولای و آنهایی که اسمشان را از حفظ نیستم. حتی عکس سوتین مدونا. باشد! اشکالی ندارد! من هم به جای دوباره سرچ کردن و دوباره نوشتن، به «اتفاق» احترام می گذارم و بی خیالشان می شوم. در نتیجه این پست فقط حاوی کلافه گی خانم نویسنده است. همین!

...

پ.ن « :2پ.ن » خلاصه ی کلمه ی پی نوشت یا پا نوشت می باشد و به هیچ وجه
منظور نویسنده «پ نه پ» نیست!

یک بار قرار بود بروم به کسی بگویم عاشقم نباشد. چون داشتم کم کم احساس می کردم این عشق، دارد به روابط دوستانه مان صدمه می زند. جایی بود مثل پارک، روی سنگ های بین سبزه ها نشستیم. گفتم ببین! من رفیقت هستم. هرچی هم بشود رفیقت می مانم. گفتم من دلم می خواهد از آن آدم هایی باشم که اگر یک سال هم ندیدیش خیالت راحت باشد که می توانی فردا شب سرت را بگذاری روی پایش و از ته دل گریه کنی. دستم را گرفت. آن وقت ها دستم را به کسی نمی دادم. سرش را گذاشت روی شانه ام و بلند بلند گریه کرد. از هم که خداحافظی کردیم فهمیدم منظورم را کلاً نگرفته است. و بدتر از آن دقیقاً مفهوم حرف هایم را برعکس برداشت کرده است.

از همان وقت ها بود که فهمیدم انسان چقدر در رساندن پیام های ذهنی اش قاصر است. زبان که ذاتاً چیز به درد نخوری است و حتی بادی لنگوئیز هم ممکن است در معنی و مفهوم مورد نظر خدشه وارد کند.

پس آدم ها چطوری بدون اینکه دقیقاً بدانند چی می گویند و چی می خواهند، کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کنند؟

خب به نظرم جواب اینجاست که اولاً همیشه هم روابطشام به خوبی و خوشی نیست.

ثانیا اگر ما آدم ها با همین پیام های ناقص و کج و کوله، همچنان به هم وصلیم، یعنی وای به حال روزی که واقعا منظور هم را به طور کامل می فهمیدیم. یعنی اینکه چقدر از لحاظ تفکر و رفتار شبیه همیم و چقدر به هم احتیاج داریم.

پ.ن:1 توی حیاط زندان پر بود از کانال های سیستم های تهویه ی سلول های

انفرادی. اولین چیزی که رویشان با یک تکه چوب حک کردم این بود:

«کوه ها با همد و تنهاند

مثل ما باهمانِ تنهائیان»

پ.ن: « 2مثلِ « را به «همچو» ترجیح می دهم.

محمد مقیسه ای (با نام مستعار قبلی ناصریان) رئیس فعلی شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب تهران است که مسئولیت محاکمه بسیاری از زندانیان سیاسی هوادار جنبش سبز که پس از انتخابات ریاست جمهوری دهم دستگیر شده بودند را بر عهده داشت.

وی بسیاری از زندانیان را به حبس‌های طویل‌المدت محکوم کرد، در حالیکه اعتراضات فراوانی پیرامون نقص حقوق بشر در دوران بازجویی و اعتراف‌گیری از زندانیان با فشار و شکنجه صورت گرفت. وی از جمله بهاره هدایت، سخنگوی دفتر تحکیم وحدت را به ۹ سال و میلاد اسدی دیگر عضو این تشکل دانشجویی را به ۷ سال زندان محکوم کرد. از دیگر اقدامات وی صدور حکم اعدام برای اعدام حامد روحی نژاد به اتهام عضویت در انجمن پادشاهی ایران است. گرچه این حکم در دادگاه تجدید نظر به ۱۰ سال حبس تقلیل یافت. محمد مقیسه با نام ناصریان در دادرسی انقلاب اسلامی از سال ۶۰ شروع به کار کرد و در آنجا دادیار شعبه بود در سال ۶۴ در زندان قزل‌حصار ناظر زندان شد. بعد از بسته شدن زندان قزل‌حصار وی دادیار ناظر زندان در زندان رجایی شهر (یا گوهردشت) شد. ایرج مصداقی (از جان‌به‌در بردگان ۱۳۶۷) معتقد است که او یکی از تصمیم‌گیرندگان در مورد اعدام زندانیان سیاسی (تابستان ۱۳۶۷) بوده است.

پ.ن: «من آن جهنم که شما رنج‌هاش را در خواب‌هایتان تکرار می‌کنید.» براهنی/ خطاب به پروانه‌ها

پیغمبری که خواب ندارد

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۳۰ ق.ظ روز ۲۴/۱/۱۳۹۳

انیمیشن های هیپی فرندز را دیده ای؟

دوباره همه چیز خراب شد. دوباره همه چیز برگشت سر جای اشتباه قبلی اش. همه ی چیزهایی که با زور هلشان داده بودم توی دره ی فراموشی. آمده اند بالا و توی رویم ایستاده اند.

چرا آن بازی مسخره را نشانم داده بود؟ همانی که با تیرکمان به جای سیب روی سر مرد زد به گردنش، سرش افتاد روی زمین و خون فواره زد.

من مریضم. این چیزها بدترم می کند. من هنوز هر وقت چشم هایم را می بندم،

حتی اگر وقت خواب نباشد، تبری پردنم را قطع می کند و خون فواره می زند.

موقع خواب که ساطورهایی دست هایم را قطع می کنند، حتی برش استخوان را می بینم. آن سفیدی سفت که گوشت و پی بهش چسبیده است.

همه چیز هراب شد. آمدم شهرستان. اینجا هیچ کس از هیچ چیز خبری ندارد. من که

خوبم، من مثل همیشه می خندم. مامان حالش خراب است. یک کلمه گفتم لب مرز،

حالش خراب تر شد. داشتم خاطره تعریف می کردم که هدیه یک دست لباس نظامی

کردی گرفته ام، حالش خراب تر شد. گفتم دوربین آورده ام از مامان بزرگ و

بابابزرگ فیلم بگیرم. حالش خراب تر شد. گفتم دادگاه دوستم همین نزدیکی هاست.

حالش بدتر شد. حالا دایی ها و خاله ها جداجدا من را کنار می کشند و نصیحت می

کنند که بیشتر مواظب مامانت باش. من چکار کنم؟ من دردش را می دانم که درد

خودم است در ابعاد دیگری. اما کاری نمی توانم بکنم. می گویم مادر من تا کارد به

استخوانم نرسد نمی روم بیرون. مطمئن باش. فقط می توانم مطمئنش کنم. که دیگر شب بلند نشود و بلند بلند گریه کند و بگویم چرا؟ بگوید دارم دعا می خوانم. می گویم به خدایت بگو کارم را درست کند. من هم از راه های دیگر سعی می کنم. می گوید حرف راه های دیگر را نزن. می گویم یعنی خدا همچنین شخصیتی دارد که اگر من از راه دیگری سعی کنم او کمکش را قطع می کند؟ نه!

گریه ام که می پیرد حالا او نقش زن آرام ماجرا را بازی می کند. می گوید آرام باش و توکل کن و مطمئن باش همه چیز درست می شود. چرا باید همیشه آدم گریه کند و وجه ضعیف خودش را نشان بدهد تا بقیه دست از سرش بردارند؟! می گویم مادر نمی توانم اندازه ی تو مطمئن باشم. تو باش! خوش به حالت! تماش می کند. اما بقیه دست از سرم بر نمی دارند. آی لعنتی ها شما هیچ چیز نمی دانید! مثل آدم هایی که می دانند دو ماه دیگر می میرند توی باغ راه می روم و به خودم امید می دهم که نه! این آخرین باری نیست که دارم اینجا قدم می زنم.

دوباره همه ی چیزهای بد برگشته اند. عرق کرده ام و خوصله ی حمام ندارم. لباسم را عوض می کنم و زیر بغل هایم را با آب می شویم. یاد انفرادی می افتم. ساعت هشت و نیم بلند می شوم و صبحانه می خورم. باد انفرادی می افتم. موهایم را از کنار می بافم. یاد انفرادی می افتم. نگهبان می گوید: اه تو چرا یک ماهه موها تو یه جور می بافی. خسته نمیشی اینقدر یکنواخت؟ می خواهم بگویم یک ماه است خودم را ندیده ام. می گویم خب موهایم می ریزد. می گوید طبیعی است. اینجا همین جوری است. نیاورده اندت که خوش بگذرانی. اگر می خواستند بهت خوش بگذرد

می بردندت جای دیگری. بازوها برگشته اند به خوابم. ولم کنید. من مریضم. حتما باید ناله کنم تا دست از سرم بردارید؟

«یک بار از روٹ پرسیدم توی اردوگاه اسرا، دین را حداقل مایه ی دلگرمی ندیده است؟ گفت: نه، می دونستم که خدا هیچ وقت حتی نزدیک همچون جایی هم نمیاد. نازی ها هم همین فکرو می کردن، برای همین اینقدر نترس و خوشحال بودن. برای همین نازی ها اینقدر دل و جرات پیدا کردن و هر کاری خواستن کردن. گفت: لونا خدا رو بهتر از هر کسی می شناختن. خوب می دونستن چجوری از اونجا دور نگهش دارن.»

محبوس/ کورت ونه گات

پ.ن: عنوان پست بخشی از شعر دکتر براهنی

اشکی نکن چشمتو! بی آیدگی خوبه

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۰۸:۴۰ ب.ظ روز ۲۶/۱/۱۳۹۳

گریه ئو شده ام. هم اتاقی ام (که از این به بعد او را با نام فر می شناسیم) می گوید دلت یک پرده پاک تر شده است. حتی شاید به خدا نزدیک تر شده باشی. خودم هم نفهمیدم دارد جدی می گوید یا مسخره بازی در می آورد. قبلا وقتی نزدیک عادت ماهانه ام بود فقط و وقتی که دست روی نقاط حساسم می گذاشتی گریه ام در می آمد. الان نه! خاک بر سرم!

از روزی فهمیدم گریه ئو شده ام که دوستم را از سر کارش کشاندم توی پارک تا سوء تفاهمی که پیش آمده بود را برطرف کنم به قول خودم از شیوه ی گفتگوی مستقیم استفاده کنم. نشسته بودم توی آلاچیق و زور می زدم منظورم را خیلی مودبانه و مستقیم برسانم و نمی توانستم. داشتم می گفتم که اگر فکر می کند ارتباط داشتن با یک اوین رفته برای خودش یا روابط خانوادگی و دوستانه اش مشکلی ایجاد می کند، یا اصلا به هر دلیلی دیگر دوست ندارد ، بیاید همین جا توافقی همدیگر را نبینیم یا کمتر ببینیم. داشتم می گفتم اینج.ری باکلاس تر است که... پقی زدم زیر گریه. اصلا جایش نبود. خاک بر سرم!

توی حرم ایستاده بودم جلوی ضریح و خیلی شیک و مجلسی اشک هایم سر می خورد روی گونه هایم. در همان لحظه با خودم فکر می کردم چه ژست سینمایی ای دارم! انگار هنرپیشه ی موردعلاقه ام (لیلا حاتمی) ایستاده و دارد دعا می کند خدا بهش یک بچه بدهد. شاید تصویر زنی که کنارم ایستاده بود ژست من را پر رنگ تر می کرد. چادرش را روی سرش کشیده بود و با صدای بلند ضجه می زد و

جملات نامفهومی را رو به خدا و بعضا امام رضا ادا می کرد. اول هر جمله اش هم می گفت من خاک بر سر...

آن روز تولد هم (بعد از اینگه با لباس کردی ام گلی رقصیده بودم و خورده بودم و بازی کرده بودم و خوش گذرانده بودم) رفته بودم زیر پتو، خودم را به خواب زده بودم و گریه کرده بودم. چرا؟ احساس می کردم چیزی خراب است یا چیزی خراب شده یا دارد می شود. آنهم چیزی که اگر زور هم بزنم درست نمی شود. آن چیز مثل یک عضو غیر معمولی در بدن دوستانم وجود داشت. عضوی که در بدن افراد معمولی وجود ندارد. نه ریه، نه قلب، نه آلت تناسلی، نه قلب. هرچند که وجه جسمانی اش مثل یک رگ خونی به همه ی اینها مرتبط است. عضوی که اسم ندارد. با خودم فکر می کردم شاید انتظار من از آدم ها بالا رفته است. انتظارم از آن عضو بی اسم! خاک بر سرم!

حالا که دارم درباره ی گریه می نویسم، باید حتما این را هم بگویم که در همه ی روزهای انفرادی اوین، بدون استثنا (حتی جمعه ها که بازجویی نداشتم) به طور میانگین حداقل یک ساعت گریه می کردم. چشم هایم شده بود مثل موش کور و احتمالا دلم یک صد پرده ای پاک تر شده بود، اما اگر از دور نگاه کنیم فاصله ام با خدایی که فر می گوید کمتر شده بود.

بعد از آزادی هم که اطلاعات کشور صدایم زد و جلوی کارشناسم (در وزارت اطلاعات باید به بازجوها بگویی کارشناس و در سپاه بگویی بازپرس. اعصابشان خورد می شود اگر بازجو صدایشان کنی) که نشسته بودم، در طول دو ساعتی که آنجا بودم حداقل یک ساعت و چهل و پنج دقیقه اش را بی وقفه با فح و فح فراوان

گریه کرده بودم. اگر خودم جای او بودم حتما با خودم دعوایم می شد. شاید هم به خاطر همین بود که خیلی زود سرو تهش را جمع کرد و خداحافظ. خاک بر سرم! یک بار هم به پسری که برایم زیاد گریه می کرد، یک سرکن (تراش) سبز قورباغه ای شکل هدیه دادم. گفتم این برای این است که دیگر گریه نکنی. هر وقت گریه ات گرفت یک مداد بردار و سر کن (یعنی نوکش را تیز کن). حالا وقتی به آن روزها فکر می کنم عذاب وجدان می گیرم. از اینکه حق طبیعی گریه کردن یک آدم را با در رودروایی قرار دادنش از او گرفته بوده ام. خب حداقل نتیجه اش این بود که آن پسر، مردی شد و کمتر گریه کرد.

پ.ن:1 نوشتن این پست مصادف شد با یک گریه ی تاریخی. گریه ای که مخصوص خودم است. گریه ای که مثلش در هیچ زمان دیگری تکرار نخواهد شد.

پ.ن:2: بالشم مثل ساحلِ خزر است!

گابریل گارسیا مارکز ہم رفت

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۵:۴۹ ب.ظ.روز ۲۹/۱/۱۳۹۳

آه سرهنگ آئورلیانو!

ارنستو لاکلائو هم رفت

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۰۸:۴۰ ب.ظروز ۱/۳۰/۱۳۹۳

God Only Knows!

خواستم داد شوم گرچه لبم دوخته است

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۵:۵۲ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۲/۴

سوارِ زخمی، از جنگ، داشت بر می گشت
سوار اسب... که نه! مرد توی ماشین بود

هوای یخ زده شب به صورتش می خورد
و برف داشت می آمد... و شیشه پایین بود

به جاده زل زده بود و به نور و تاریکی
به خود، به حرکتِ اشیا، به شهر، بدبین بود

گرفت در بغلش ساک خاک خورده تری
و گریه کرد به آهستگی، که غمگین بود

■

«دلت گرفته؟ چرا؟ من که عاشقت هستم!
دلت برای تفنگت چه زوود! تنگ شده»

نه! مرد پا شده یک روز با صدا با جیغ
و خاک ریخته روی سرش... و جنگ شده

و چشم هاش نشسته میان کاسه ی خون
دلش که تگه ای از ماه بوده، سنگ شده

کنار دلهره با تیربار خوابیده
گلولة خورده سرش، عاشق تفنگ شده!



صلاح کار کجا؟ خانه خراب کجا؟
کسی نبود بفهمد که من خراب ترم!

که استخوان کسی لای زخم های من است
که از جهنم موعود در عذاب ترم

پیاده می شوم از تاکسی، کجای جهان؟
برای زندگی از قبل بی جواب ترم

و اسب شیهه کشید و به آورش برگشت
سوار غرق شد از گریه توی خواب ترم

ای بوی تو در آه من

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۴:۰۴ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۲/۶

می گوید بنویس! و من این روزها خالی ام از کلمه. احساساتم متغیرند. تصمیم هایم پر از شک. شوخ طبعی ام را از دست داده ام. انگار دنیا آنقدر جدی نگاهم کرده که من هم مجبور شده ام جدی رفتار کنم.

می گویم باید حتما کاری را انجام بدهم وگرنه... و شدیداً سعی می کنم کار کنم اما انگار روی تردمیل دارم راه می روم. دارم می دوم. دارم عرق می ریزم اما... اگر الان دارم به روز می کنم فقط برای این است که بعداً، اگر زنده بودم، این روزهای برزخی اردیبهشتی ام را فراموش نکنم. این روزها که باران یکهو می زند و خودم را پرت می کنم توی کافی نت. گوشم را می چسبانم به گوشی تلفن های کارتی. این روزها که گوش چپم درد می کند. همان دردی که از توی سلول انفرادی شروع شده بود.

دکتر گفت بنویس در کمال صحت و سلامتی می باشم. نوشتم. پرسیدم دکتر گوش چپم خیلی درد می کند، چرکی نبود؟ دکتر داشت دست هایش را می شست، گفت یک کم چرک داشت. چشم بندم را از روی پیشانی ام کشیدم پایین و از جایم بلند شدم.

«بدترین چیزی که می تونی به یه نفر بگی اینه که بگی باور نمی کنی اون دردی داشته باشه!» فیلم قبل از انقلاب

برادر جان نمی دونی چه دلتنگم

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۶:۵۴ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۲/۹

فیلم «خریداران باشگاه دالاس»، آن لحظه ای که مرد ماشین را نگه می دارد،
موزیک را قطع می کند، با دستش اسلحه را لمس می کند و به طرز رقت باری می
زند زیر گریه.
می فهممش!

پ.ن: همیشه سعی کرده ام در مقابل آنهایی که عاشقانه دوستم دارند، اگر نمی توانم
همان قدر عاشق باشم، اما برای دوست داشتنشان احترام قائل شوم. آدم ها در دوست
داشتن تر می زنند. و حقیقتا باید دست های کورت ونه گات را بوسید وقتی در
کتابش می آورد «عشق ممکن است ناکام بماند، اما احترام پابرجا خواهد ماند.»
پ.ن 2: فر می گوید هر چی اتفاقات دنیای بیرون برایت تلخ تر باشد، راحت تر می
توانی توی زندان دوام بیاوری. آری رسم روزگار چنین است!
پ.ن 3: وکیل می گوید منتظر 5 تا 8 سال زندان باش!

الانسانُ حریصٌ علی ما مُنع

کلمه خطرناک است. کلمه زخم است. زخمی که خوب نخواهد شد...

افتاده ام به خاطره بازی. هر کلمه برایم نشانه است. دکمه ایست که فشار داده می شود و پرت می کند به زمانی دیگر. «سرهنگ اونجا نشسته بود و اونها روی سرش آب می ریختند، یک جور دعای خیر یا همچین چیزی بود، یک جور معنای مذهبی داشت.»

دکمه ی S فشار داده می شود و پرت می شوم توی روزهای آخر سلول انفرادی. سپیده روی پتویش نشسته و کتاب چاق و چله ی مفاتیح روی پایش باز است. زیر لب چیزی می خواند. دستش را به صفحه ی باز مفاتیح می کشد، بطری آب توی دست دیگرش است. دعا را از روی صفحه می خواند و فوت می کند به آب و آب را می پاشد به صورتش، می پاشد روی سرش، آب سرّه می کند روی شانه هایش، مقداری آب میریزد کف دستش و می پاشد روی گردن و سینه های بزرگش. در همان حال ذکر می گوید. دعا می کند و سر آخر به گریه می افتد. کارش که تمام می شود بطری آب را می گیرد سمت من «پاشو توام این بقیه ی آب رو بریز روی سرت، دعا خوندم توش. پاشو!» با باقی مانده ی آب ته بطری وضو می گیرم، سر آخر یک کف دست آب می پاشم روی سرم.

داستان «تایلند» را می خواندم از کتاب روی پله های کنسرواتوار. خیلی وقت بود
بارتلمی نخوانده بودم. همه ی داستان ها درباره ی جنگ بود و هر کلمه اش دکمه
های مختلفی از من را فشار می داد. دکمه ی B. از آن آدمها نیست، نبودند. از آن
آدم های کله خرابی که توی این جنگ های خیابانی دوربینشان را بردارند و بروند
توی خیابان های نم کشیده ی تایلند بدوند، پیراهن زرد و قرمز بپوشند. با آن
صورت کوچک، هدفون را گذاشته توی گوش هایش و موزیک گوش می کند
«very sad» بوی فاضلاب خیابان های تایلند بلند می شود. دکمه ی S. بوی
لعنتی، سلول لعنتی. تو و آن شماره ی رُند لعنتی که مدام توی مغزم هستی.
دکمه ی K. مرد توی اتاق است و به سمت در روبرویی می رود. دستگیره را می
چرخاند، در باز نمی شود. قفل است. باید کلید را پیدا کند. کشوهای کمد و هر وسیله
ای که توی اتاق هست را می گردد. صندلی را از گوشه ی اتاق برمی دارد و می
گذارد وسط اتاق، طناب دار را آماده کرده و می بندد به لوستر وسط سقف، خودش
را دار می زند. طناب دور گلوی پیچیده و نفسش به خر و خر افتاده، توی ابری که
روی سرش درست می شود تمام اتفاقات زندگی اش را از لحظه ی تولد تا الان می
بیند. تا یک ساعت پیش که کلید در اتاق را گذاشته توی جیب جلیقه اش. بعد خودش
را نجات می دهد. پایش را روی صندلی می گذارد و می آید جلوی در بسته، کلید را
از جیب جلیقه اش برمی دارد و در را باز می کند و از اتاق خارج می شود.
نهایتا دارت می زنن دیگه!

پ.ن: 1 اینها اولین نوشته های بعد از آزادی ام هستند. رمزی و پر از هراس.
قسمتی از آنها را از روی دفترم منتقلشان کردم اینجا. سرسختانه و پارادوکسیکال
می خواهم حال آن روزها را فراموش نکنم.

پ.ن: «2 زن ها بوی مردی را از ده کیلومتر آن طرف تر می شنوند و از خود می پرسند چطور توانسته است من را ببیند؟ در این حالت آدم دیگر خودش نیست و اینکه آدم دیگر خودش نباشد دردناک است و از آن دردناک تر این است که آدم خودش باشد، حال هر اسمی می خواهند رویش بگذارند. چون وقتی آدم خودش باشد می داند که چه باید بکند تا کمتر خودش باشد، در صورتی که وقتی آدم خودش نباشد، می شود هر کس و ناکسی باشد، احتمال محو شدنش بیشتر می رود.» داستان نخستین عشق» / ساموئل بکت

روزهای گوجه سبز و باقالی و انتظار

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۸:۲۰ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۲/۱۷

همیشه تا آخر عمر یه پات اینور جوب باشه یهپات اونور جوب،
بالاخره یه جا جوب گشاد میشه! / گذشته، اصغر فرهادی

احساس می کنم می خواهم بمیرم که همه حلالیت می طلبند و آدم هایی که تا چند ماه
پیش دشمنم بوده اند، حالا دوباره می خواهند دوست باشند و ... بگذریم. به قول
کورت ونه گات، رسم روزگار چنین است! کورت ونه گات یک موتیف دیگر را هم
توی یکی از کتاب هایش به کار می برد که برای این حال و روز من هم مناسب
است: دینگ دنگ، مادر قحبه!

اگر می شد دکمه ی قهوه ای سمت چپ گردنم را فشار بدهم و چند روزی یا چند
ساعتی خاموش بشوم، چقدر خوب می شد. دکمه ی لعنتی ام کار نمی کند. من از
سلاله ی درختانم، تنفس هوای مرده ملولم می کند. آآآخ شمس! تا تو چه فهم کنی از
این سخن، که می گویم که «از خود، ملول شده بودم».

پ.ن: خیلی شانسی یکی از پست های وبلاگ قبلی ام را باز کردم. دیالوگ آخر
اینجا را از آنجا کپی کرده ام. کاش می شد دکمه ی قهوه ای سمت چپ گردنم را
فشار بدهم و یک ماه زمان به جلوتر برود. یک بار دیدم روی تخته سیاه یکی از
کلاس های دبیرستان کسی نوشته است: «کاش زودتر شب بشه، شام بخوریم،
بخوابیم» حالش را می فهمم.

پ.ن: کلی شعر جدید دارم اما...

راستی! گفته بودم یا نگفته بودم؟! گفته بودم یا نگفته بودم!
بودم؟! ۳۷۵ نفر در شهر کپنهاگ دانمارک، برای بوسیدن یکدیگر زنجیره انسانی
تشکیل داده اند. هدفشان هم این بوده که بگویند ایدز با مااااچ کردن منتقل نمی شود.

می خواستم با تو بگویم «دوستت دارم!»

اما نمی فهمند این ها را مسلسل ها

دیروز را روز «رانندگی پرخطر و خداحافظی های گریه دار» و فردا را روز «ملاقات با جاکش ها» نامگذاری می کنم! البته این مساله ربطی به اینکه امروز «روز پدر» است ندارد. مامانم گفته است هر روز یک سوره کوچولوی قرآن بخوان و بفرست برای بابایت. یادم می رود. دیشب یک حمد و سوره بهش کادو دادم. دیشب هم که خوابم نمی برد و گریه ام گرفته بود هی الکی بهش فکر می کردم. البته این مساله ربطی به اینکه امروز «روز پدر» است ندارد ها.

دیروز توی ترافیک سنگین اتوبان گیر کرده بودم. عصبی بودم و راننده ی ماشین پشت سرم روی اعصابم بود. از انفرادی که آزاد شده بودم، تا مدت ها سایه ی مرد پشت سرم را حس می کردم. مردی که هر روز عصر، نزدیک اذان مغرب می آمد، صدایم می کردند، چشم بند می زد و از دالان ها و پله ها بالا و پایین می رفتم و می رسیدم به اتاقی خالی با یک صندلی رو به دیوار. مرد می آمد می نشست پشت سرم و می پرسید و می پرسید و داد می زد و فحش می داد و ورقه ها را از من می گرفت و می خواند و پاره می کرد و دوباره و دوباره می پرسید. مردی که نمی گذاشت کسی ببیندش. خودش را قایم می کرد. فقط صدا و دستی که ورق را از پشت سرم می داد به من. دست های تپل با ناخن های کوچک و کوتاه و توی گوشت فرو رفته. چند بار سایه اش را توی شیشه ی کنار دیدم. نسبتا

چاق و کم مو و عینکی بود. مدام موبایلش زنگ می زد. گوشه‌هایم آنقدر تیز شده بود که صدای آنور خط را با وضوح تمام می شنیدم. پسر تقریباً 8 ساله ای بود که اصرار می کرد بابایش زودتر بیاید خانه. بابا سر راحت می تونی از اون شکلاتا بخری؟ بابا الان داری چیکار می کنی؟ و بابایش باید چی می گفت؟! می گفت سر کارم. کی کارت تموم می شه بابا؟ معلوم نیست، مشقتو نوشتی؟ بشین تلوزیون نگاه کن تا من پیام. لعنتی سه ساعت است من را نشانده ای اینجا و هی می پرسی! خب ولم کن. برو به خانه و خانواده ات برس! زنگ موبایلش توی گوشم است. حالا توی ترافیک همت گیر کرده ام و مرد راننده ی پشت سرم انگار همان مرد است. تقریباً چاق و کم مو و عینکی. موبایلش هی زنگ می زند و هی صحبت می کند. روی شیشه ی ماشینش نوشته اللهم صل علی محمد و آل محمد. یک قرآن هم از آینه اش آویزن کرده. یعنی خودش است؟ حالا پشت سرم نشسته و رانندگی می کند و هیچ راه فراری از دستش ندارم. چراغ می زنم که بروم راست. نمی شود. چپ، نمی شود. باید بمانم و هی توی آینه نگاهش کنم و عصبی تر بشوم. مشت می زنم روی فرمان. از خودم می پرسم اگر واقعا خودش باشد چکار می کنی؟ پایت را از روی ترمز برمی داری تا ماشینت بخورد به ماشینش؟ دنده عقب می گیری و پایت را می گذاری روی گاز تا پدر کاپوتش را در بیاوری؟ پلاکش را برمی داری تا بدهی بعدا حسابش را برسند؟ قفل فرمان را برمی داری و می روی سراغ شیشه ی ماشینش؟ نه نه نه هیچ کاری نمی کنی. حقیقتاً هنوز از سایه ی پشت سرت می ترسی. می ترسی. هر جور شده خودت را از جلوییش نجات می دهی. راهنمای راست می زنی

و می روی توی لاین دیگری. بگذار همه از تو جلو بزنند و بروند. بگذار بروند و گم بشوند. توی مغزت گم بشوند. بگذار.

پ.ن: عنوان پست مربوط است به روزهای مانده به دادگاهم.

پ.ن: « 2: هرچقدر پیش خود استدلال می کردم و به خودم می گفتم که هوا برای آن درست شده است که صدای مردم را حمل کند و خنده و آه و ناله هم خواه ناخواه به فراوانی وارد هوا می شود، باز هم ناراحتی ام برطرف نمی شد. » / داستان نخستین عشقم ساموئل بکت

پ.ن: 3 وقتی آدم دارد با یک اورانگوتان شطرنج بازی می کند، از آینده نگری چه سود؟

آخ اگه بارون بزنه

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۰۶ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۲/۲۵

خیلی دلگیرم از اینکه دارم هی «دلنوشته» به روز می کنم. ولی به این نوشتن معتادم. و این نوشتن یک جور رهایی است. یک جور تخلیه ی روانی. و من چقدر همیشه با اینکه وبلاگ جایی برای تخلیه ی روانی آدم ها باشد مخالف بودم. حالا حس می کنم چاره ای ندارم. چاره ای ندارم جز نوشتن.

یک روز «مس» نشست و این مقاله را برایمان خواند. آن روز هیچ حال خوب نبود. هیچ حالمان خوب نبود. الان هم هیچ چی از آن را یادم نیست. اما دلم می خواهد یک لینک بدهم به این مقاله و عکس بالایش، که چسبیده یک گوشه ی مغزم. آیا هیچ ناسازگاری ای وجود دارد؟

<http://migrain-migrain.blogspot.com/2012/08/blog-post.html>

حتی می شود بقیه ی نوشته هایش را هم خواند!

پ.ن:1 همه نگرانیم. و اصلا دلم نمی خواهد این نگرانی بیشتر از این طول بکشد.
پ.ن:2: از انفرادی که آزاد شده بودم مریض مریض بودم. کلمه ها نمی توانند توصیف کنند. لایه ی کف کفشم را بررسی می کردم، درزهای لباس هایم را می گشتم، زیر تخت و لابلا ی وسایلم را با تردید نگاه می کردم. دنبال یک میکروفون، دنبال یک جی پی آر اس. دنبال چیزی اضافی که دارد کنترل می کند. رانندگی که می کردم از توی آینه سعی می کردم تمام پلاک های ماشین های پشت سرم را حفظ کنم. رانندگی ام مثل آدم سالم نبود. یکهو سرعتم را کم می کردم و لایتم را عوض می کردم تا ماشین مشکوک پشت سرم برود جلو. جرات نمی کردم بنویسم. از تلفن

بیزار بودم. از اینترنت و دنیای مجازی متنفر. ریزه ریزه سعی کردم این حالت های دیوانگی را که در اثر بازجویی های مدام و تنهایی انفرادی و اذیتی که شده بودم ایجاد شده بود از خودم دور کنم. قدم به قدم. اول یک دفتر مشق قدیمی پیدا کردم. از آنهایی که عکس باریبی رویش دارد. سعی کردم بنویسم. و هی هر روز به خودم فشار آوردم که «مهم نیست». هیچ چی مهم نیست و تو برنمی گردی آن توو! این را با زور به خودم قبولاندم.

اما هنوز همه چیز مثل قبل نیست. این را وقتی فهمیدم که در یک برخورد مجازی چه استرسی گرفتم، چه تپش قلبی. «باورم» را از دست داده ام. پ.ن:3 پ ن، پرید نمی شوم. و احساس می کنم بدنم دارد بار هورمونی بیشتری را روی وضعیت عصبی ام وارد می کند. خلاصه ی این جمله ی قلمبه سلمبه یعنی اینکه اگر به پی ام اس معتقد باشیم، دارم گاییده می شوم.

جلوی اینها گریه نکن!

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۳۱ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۲/۲۷

آن ها که هستند که آدم نباید جلوشان گریه کند؟
دست اندرکاران. و آنان که در بی خبری اند. که اغلب خود هم می لغزند. آنهایی که
فاقد تخیل اند و همیشه باور داشته اند که هیچ کس بی دلیل بازداشت نمی شده. و
توده ی عظیم مردمی که به مرز ملی محدود نمی شوند و عنوان «عوام الناس»
برازنده ی آنهاست. آنهایی که به مزایای شغلی می اندیشند و از قَبَل آن زندگی می
کنند.

نوشته ای از هان ریش بل در مقدمه ی کتاب در دل گردباد، نوشته ی یوگینا گینزبورگ، خاطرات ده سال کار در اردوگاههای کار
اجباری روسیه

شعری برای تولدم

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۱:۳۰ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۴/۴

این شعر را برای روز تولدم سروده ام
که همین چند روز پیش بود
همین چند سال پیش

...

مادر به مادرش تلفن کرد و گفت: درد...

من مشت می زدم به درِ انفرادی ام
مادر گرفت زیر شکم را و گریه کرد
من مشت می زدم به درِ انفرادی ام
و مثل قبل لب نزده ماند شامِ سرد
من مشت می زدم به درِ انفرادی ام

خرداد، فصل سبز بدون بهار بود
هی زور، هی فشار، نفس های خسته اش
خاکستری، هوا پرِ گرد و غبار بود
هی زور، هی فشار، نفس های خسته اش
مثل جنین، رسیده و در انتظار بود
هی زور، هی فشار، نفس های خسته اش

جشن تولد است برای کسی که نیست
امیدهای ما را این باد سرد برد

دارم ادامه می دهم امّا «ادامه» چیست؟

امّیدهای ما را این باد سرد برد

زن توی انفرادی، آرام می گریست

مادر به مادرش تلفن کرد و گفت: مُرد!

برای بیست و هشت سالگی ام

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۳:۰۶ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۴/۶

تهران و بوی ذرت مکزیکی و غروب
تهران و چند خاطره ی افتضاح و خوب
تهران و خطّ متروی تجریش تا جنوب
این شهر خسته را به شما می سپارمش

تهرانِ سخته کرده ی از هر دو پا فلج
تهرانِ وصله پینه شده با خطوط کج
تهرانِ تا همیشه ترافیک تا کرج
این شهر خسته را به شما می سپارمش

من روزهای خونی و پر التهاب را
من سطل های سوخته ی انقلاب را
بر سنگ فرش کهنه، بساط کتاب را
بوسیدم و برای شما جا گذاشتم

من خشّ و خشّ رفتگر از صبح زود را
سیگار بهمن و ریه ی غرق دود را
من هر که عاشقم شده بود و نبود را
بوسیدم و برای شما جا گذاشتم

بلوار پر درخت ولیعصر تا ونک

نوشابه های شیشه ای و تخمه و پفک
کابوس های هر شبه از درد مشترک
یک روز می رسد که فراموش می شوند

تنهایی ام نشسته میان اتاق ها
بر بیست و هشت سالگی ام جای داغ ها
گریه نمی کنم... همه ی اتفاق ها
یک روز می رسد که فراموش می شوند

در جستجوی زمان از دست رفته

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۹:۰۱ ب.ظروز ۱۳۹۳/۴/۱۴

یکی از جذابیت های وبلاگ داشتن، قسمت «آمارهای وبلاگ» است. البته نه اینکه هی چک کنی که 5 نفر بازدید کننده شد 8 نفر یا 120 نفر شد 117 نفر. نه! برای من جذابیتش مربوط است به کلماتی که جستجو شده و از آن طریق افراد مختلفی به وبلاگ من رسیده اند. هر چند وقت یک بار با لذتی که ناشی از فضولی است به این قسمت سر می زنم و حقیقتا با دیدنش به خنده می افتم. یک عکس از آمار 252 جستجویی که به وبلاگ من ختم شده گرفته ام تا شما هم بی نصیب نمانید.

نه یک عبارت طول و دراز. البته بعضی اوقات من دنبال جمله ای هستم که معروف است یا نقل قول است، خب خیلی طبیعی است که هر مقدار از آن را یادام باشد می نویسم تا جمله ی صحیح را پیدا کنم. یکی دیگر از راه های صرفه جویی در زمان، استفاده از گیومه است. تایپ کردن عین سوال در قسمت جستجو از آن کارهای آماتوری است. در همین نمونه ی کوچک هم میبینید که تعداد آدم هایی که این کار را می کنند کم نیستند. بگذریم! من که مسئول آموزش دادن شیوه های

جستجو نیستم. هر کس بخواد می تواند توی گوگل بزند مثلا «روش های سرچ کردن» و بعد با کلی سایت مفید روبرو شود.

2- هر کدام از این عبارات را که می خوانم برایم یکجور تلنگر است. از خودم می پرسم تو کجا، توی کدام پست از این کلمه استفاده کرده ای که توی سرچ تو را پیدا کرده اند؟! بعضی هایش معلوم است. خب راجع به فیلم نیمفومانیاک نوشته ام. اما حقیقتا بعضی هایش را نمی توانم به جایی ربط بدهم. یادم می آید یک بار که داشتم حرف های سپیده را نقل قول می کردم تکیه کلام دوست پسر سابقش را عینا توی متن آوردم. «زن ج...». دوباره کلمه را تایپ نمی کنم تا در وقت افرادی که دنبال «زن ج...» می گردند صرفه جویی شود. یادم می آید خیلی قدیم ها اسم وبلاگ دوستم «بی کسی» یا چیزی شبیه این بود، عبارت هایی که در سرچ، افراد را به وبلاگش وارد کرده بود تقریبا همه از یک جنس بودند.

3- بعضی عبارات برایم خیلی تازگی دارند. انگار خیلی اتفاقی قرار بوده با چنین پدیده ای آشنا بشوم. مثلا واقعا نمی دانم «س... های چنگالی» چه جور س... هایی هستند. (علت کامل نوشتن کلمه در بالا ذکر شده است) یا هیچ وقت به این فکر نکرده ام که جاده های فرعی چه اندازه ای دارند؟! یا سیستم شهرسازی، جاده های با عرض چقدر را جاده ی فرعی نام گذاری کرده است؟! بالاخره برای کسی که اسم وبلاگش کنار جاده ی فرعی است شاید دانستن این اطلاعات خالی از لطف نباشد.

4- خودم را گذاشتم جای آن دختری که دنبال اطلاعات راجع به تزریق ژل در لب است و خیلی اتفاقی می رسد به وبلاگ من. آن هم به یکی از پست های «کمدی غیرالهی» که هر راست شده ای را می خواباند. چه حسی پیدا خواهد کرد؟! شاید برود و بقیه ی وبلاگ را هم بخواند و غمگین بشود و زود صفحه ها را ببندد و

سعی کند آدرس وبلاگ را هم فراموش کند. شاید همان اول که فهمید مطلب من درباره ی آدمی است که ژل توی لبش تزریق کرده بوده و سال ها بعد توی اوین خورده است به پست نویسنده ی این وبلاگ، صفحه را ببندد و نخواند. یک بار کسی برایم کامنت گذاشته بود «خیلی سریع بهم بگو جرمت چیه؟ اصلا تو کی هستی؟ چیکار کردی که گرفتنت. زود باش توضیح بده.» آنقدر کلماتش صریح و برّنده بود که به همان سرعتی که از من خواسته بود، کامنتش را پاک کردم و سعی کردم بی خیالش بشوم.

5- حرف ها و کلمات ما می مانند. در ذهن مرورگرها. در ذهن موتورهای جستجو. در ذهن آدم ها. حتی اگر نباشیم و دور شده باشیم. حتی اگر بدون چهره باشیم. از حرفی که زده شده، از صدایی که خارج شده، از کلمه ای که نوشته شده، نمی شود فرار کرد. همه چیز راحت فراموش نمی شود. و این ماندگاری، مثل یک تیغ دولبه ایستاده وسط زندگی ام، ایستاده روی گلویم.

برادر جان نمی دونی نمی دونی برادر جان

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۵۴ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۴/۱۷

می دانی چجوری ام؟ حتی اگر دلم از دست کسی پر باشد و دلم بخواهد فحشش بدهم، ولی باز دلم نمی آید کس دیگری هم بهش فحش بدهد. یعنی بهم بر می خورد ها! هر چی باشد هنوز رفیقیم. هنوز چشمش توی چشمم می افتد. گیریم که موقعیتی پیش آمده باشد و دلش لرزیده باشد، گیریم وا داده باشد، گیریم پشت سر من و جلوی بقیه ی رفیق ها گوزیده باشد، ولی هنوز رفیق است. می دانی دلم چی می خواهد؟ اینکه بکشمش (به کسر ب و ک) یک گوشه و... نه! هیچ چی نمی خواهم بیرسم، فقط می خواهم بگویمش ببین! ما رفیق بودیم. آدم نمی تواند به این سادگی پشت رفیقش را خالی کند. همین! می دانی چه حالی دارم؟ باید یک آهنگ خیلی غمگین پخش شود و دوربین از پشت سر من تیلت کند به پاهایم که دارم کفش ها را می پوشم و در که باز و بعد بسته می شود. به قول فیلم مرد کابلی «می دونی اشکال زندگی واقعی چیه؟ توی لحظات حساس موسیقی نداره!»

پشت من نه بار امانت... که خنجر است

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱:۰۵ ق.ظ روز ۱۳۹۳/۴/۲۰

«همه ی روشنفکرها خطرناکند. ضعیف، احساساتی، و قادر به اینکه بدترین کارهاشان را با بهترین فکرها توجیه کنند. مملکت به اینها احتیاج دارد، اما باید مثل حیواناتی که قابل اعتماد نیستند، مواظبشان بود» رمان جنگ آخر الزمان / ماریو بارگاس یوسا

امروز ایمیلی از یک دوست داشتم. دلم نمی آید بگویم دوست سابق... دلم نمی آید که آدم ها را حتی وقتی گند می زنند مثل آشغال دور بیندازم. هی ایمیل را باز می کنم و می خوانم... هی می خوانم... باورم نمی شود که جواب ایمیل پر از محبت و دلتنگی مرا با تهمت و توهین و... داده است. منتظر ایمیلش می مانم. منتظر عذرخواهی اش... که بگوید دراگ زده و در حالت عادی نبوده و از من بخواهد همه چیز را از ذهنم پاک کنم... از وقتی ایمیلش را خوانده ام دل و روده ام به هم ریخته و هی می روم توی دستشویی و هی عق می زنم و هیچ چی بالا می آورم. از خودم عصبانی ام. از منی که برعکس گاندی فقط منتظر یک عذرخواهی ساده می ماند که هم ببخشد و هم فراموش کند. از منی که آدم ها را باور دارد... آدم هایی که همیشه گند می زنند. به گربه ام غذا می دهم. بچه گربه ای خیابانی که مثل خودم هنوز به دست ها و مهربانی ها اعتماد دارد و خبر ندارد که پشت این دیوارها چه دنیای بدی در انتظارش است.

باید فراموش کنم. باید امشب سریال ببینم. باید امشب بزمن به کوچه و خیابان ها. باید امشب مثل سنگ بیفتم و بخوابم. باید... اما هی ایمیل را چک می کنم. هی ایمیلش را می خوانم. هی منتظر می مانم. هی خودم را از تایلند تا زندان تا امروز تا... مرور می کنم که بفهمم کجا را اشتباه کرده ام که به قول «سانتیاگو»ی گفتگو در کاتدرال کجا بود که خودم را به گادام؟! باید از دوست داشتن دست بردارم. از اعتماد کردن. از حفظ کردن شماره تلفن ها... آن کدام بزرگی بود که می گفت آدم از همان طرفی می افتد که به آن تکیه کرده است... دلم می خواهد سرم را بگذارم روی شانه های آن بزرگ و به قول آنا تا خود صبح عر بزمن...

باید برگردم. چند تا شعر را پاک کنم. چند تا خاطره را. چند تا خیابان را. چند تا پارک را. چند تا کتاب را. چند تا فیلم را. چند تا آدم را... اما خودم را می شناسم. باز هم آدم ها را دوست خواهم داشت و باز هم چنین شب هایی را تجربه خواهم کرد. باز هم... شاید دنیا جای بهتری برای زیستن باشد... شاید ولی چه خالی بی پایانی...

لعنت ابدی بر خواننده این برگ ها

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۳۹ ب.ظ.روز ۱۳۹۳/۴/۲۱

40 پست گذشته است و این مطلب چهل و یکمین این وبلاگ است. اما چرا این وبلاگ هیچ کامنت تایید شده ای ندارد؟

اکثر وبلاگ هایی که سابقاً می خواندم دیگر به روز نمی شوند. یعنی اکثر وبلاگ نویس ها کوچ کرده اند به فیس بوک. خب حق هم دارند. آنجا وقتی کسی پستی به روز می کند، همه ی دوستانش باخبر می شوند. اگر کسی کامنتی بگذارد می تواند شخص موردنظرش را تگ کند تا برایش نوتیفیکیشن برود و باخبر بشود. خلاصه همه چیز روند راحت تر و در دسترس تری دارد. مشکل فیس بوک دو چیز است. یکی فیلتر بودن و این سرعت های پایین کانکشن های ایرانی است و دیگر اینکه در استاتوس ها نمی شود طولانی نوشت. و در نوشته های کوتاه اندیشه نمی تواند شکل بگیرد.

اکثر وبلاگ هایی که جدیداً می خوانم سیستم پاسخ دهی خاصی را به کامنت ها پیش میگیرند که به هیچ وجه مورد پسند من نیست، حتی اذیتم هم می کند. اینکه زیر همان کامنت، پاسخ می دهند. به نظرم این یک نوع نگاه از بالا به پایین به مخاطب است. که شاید خیلی ناخودآگاه توسط سیستم های وبلاگ دهی مثل بلاگفا، پرشین بلاگ، بلاگ اسکای و غیره اعمال شود. شاید حتی این روند خیلی ناخودآگاه برای وبلاگ نویس طبیعی قلمداد شود. من وبلاگ نویس، پستی را می گذارم و اگر کسی کامنتی گذاشت زیر همان پاسخش را می دهم. مخاطب من باید دوباره از وبلاگ من و از صفحه ی کامنت دانی من بازدید کند تا بتواند پاسخ من را بخواند. اگر چندین پست گذشته باشد، باید یادش بماند، برود آن پست خاص را پیدا کند و جواب کامنتش را بخواند. مخاطب من اگر در روز به 20 وبلاگ سر بزند و برای 20 پست مختلف کامنت بگذارد، در بازدید بعدی باز هم باید 20 پست سابق را باز کند و کامنت دانی اش را باز کند و پاسخش را بخواند. خیلی وقت گیر و گیج کننده است.

به نظرم این برخورد علاوه بر نگاه بالا به پایین وبلاگ نویس به مخاطب، یک جور سیستم جمع کردن مخاطب هم هست. موجب کشیدن اجباری مخاطب برای بازدید دوباره ی وبلاگ می شود. و به نظرم این یک جور کلاشی فرهنگی است. حالا اگر کسی آدرس وبلاگ نداشته باشد و هیچ جوری نشود با او ارتباط برقرار کرد، خب می شود از سیستم پاسخ زیر کامنت استفاده کرد اما وقتی اکثر مخاطبان یک وبلاگ، خودشان وبلاگ دارند، خب می شود پاسخ آنها را در کامنت دانی وبلاگ خودشان گذاشت. این باعث می شود که من وبلاگ نویس به وبلاگ مخاطبانم هم سر بزنم. مطالب آنها را هم بخوانم و علاوه بر جواب دادن به کامنتشان، از تخت پادشاهی وبلاگ خود پایین بیایم، راجع به پست آنها هم بنویسم و این سیستم یک طرفه ی «کامنت نویسی مخاطب برای من» را از بین ببرم.

البته این نکته را هم در نظر دارم که بعضی ها که در وبلاگشان جواب کامنت را می دهند، این تفکر را ندارند، به وبلاگ مخاطبانشان هم سر می زنند و نظر هم می گذارند اما برای پاسخ کامنت از همان سیستم زیر کامنت استفاده می کنند. خب این سلیقه شان است که من را کمی اذیت می کند. اما چون طرز تفکرشان آنقدر اذیت نمی کند، و نوشته هایشان ارزش خواندن دارد، باز هم به وبلاگشان سر خواهم زد.

این مساله شاید ارتباط مستقیمی به این موضوع نداشته باشد که چرا این وبلاگ کامنت تایید شده ای ندارد، اما برای خودم مساله ی بغرنجی است.

یک سوال همیشگی داشته و دارم. کامنت ها مال کی است؟ نمی توانم جواب درستی داشته باشم. الان در این لحظه ترجیح می دهم کامنت ها یک اثر هنری نباشند و اگر هست، فقط و فقط مختص به من نویسنده ی این پست باشد. ترجیح می دهم مخاطبم برایش مهم نباشد که کس دیگری هم کامنتش را می خواند یا نه، نظر بقیه راجع به کامنتش چیست. اما این ترجیح ها فقط برای بعضی از پست های خاص است که جواب می دهد. شاید اگر وبلاگ سابقم بود ترجیح به هیچ وجه این نبود. بلکه ترجیح می دادم که در بعضی مسائل، مخاطبان راجع به نظرات همدیگر بحث کنند. مثل پست های فیس بوک. که مطمئنا در وبلاگ نمی شود به آن خوبی اجراش کرد.

اما اما اما

شاید مهم ترین علت این گوشه گیری، این پاک کردن کامنت ها، این وارد دیالوگ نشدن ها، آن اتفاق بدی است که برای من افتاده. آن عدم اعتماد وحشتناکی که به ارتباطات مجازی پیدا کرده ام. بی اعتمادی به نوع ارتباط نه شخص. حتی با آنهایی که در دنیای غیرمجازی هم می شناسمشان. به گذشته که نگاه می کنم باورم نمی شود که برای هر پست وبلاگم 400 تا 700 کامنت را یکی یکی جواب می دادم. الان نمی توانم. یک جور ترس مسخره ی درونی دارم. نباید کسی بفهمد این وبلاگ فعال است. همه ی کامنتها را بعد از خواندن می سوزانم. اگر می توانستم می گفتم شما هم این نوشته ها را پس از خواندن بسوزانید. مطمئن باشید کامنت هایم را می خوانم و اتفاقا خیلی برایم مهم هستند، نه تعدادشان، خود نوشته های توی هر کامنت برایم مهم است. اما با این روندی که پیش گرفته ام، هیچ وقت چشم انتظار کامنت مخاطب هایم نیستم. و فکر می کنم این خوب است. حداقل برای الانم خوب است. نباید کسی بشناسدم و بفهمد دارم می نویسم. نوشتن برایم قدغن است. آدم ها آن چیزی نیستند که نشان می دهند. از آدم ها می ترسم. و خیلی خیلی خیلی از این ترس، می ترسم.

هر چه از دوست می رسد نیکوست

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۸:۲۳ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۴/۲۲

کتاب «بانوی بهشتی» را از کعحف (که تازگی ها هم ویلاگ زده است) هدیه گرفته ام. و قبل از اینکه تقدم نامچه اش را بخوانم، با خودم فکر کردم که چه قطع خوبی دارد. یکجورهایی کوچک و توی دست جابگیر اما نه از آنهایی که باید با فشار باز نگهشان داشت. فکر کنم وزیری متوسط. اگر خودم بودم کتابی را که اسمش «بانوی بهشتی» است و اسم مترجمش را هم با پیشوند «دکتر» نوشته اند نمی خریدم. اینجا باید گفت که خدا این رفقای مهربان را از سر ما کم نکند. الهی آمین!

کتاب بانوی بهشتی، مجموعه ای از شش داستان کوتاه از نویسندگان لهستانی با ترجمه ی دکتر روشن وزیری است که نشر ماهی در بهار 93 به چاپ رسانده است. خود مترجم در پیشگفتار می نویسد: «این داستان ها با هیچ معیار مشخصی انتخاب نشده اند. ظرف سال های گذشته و با این احتمال ترجمه شده اند که قابل چاپ باشند و برای خواننده ی ایرانی جالب توجه.» به خاطر متفاوت بودن نویسنده ها، نمی شود حرف کلی ای درباره ی داستان ها زد اما می توان گفت که تاریخ لهستان و خصوصا حضور و درگیری های ذهنی نویسندگان با موضوع جنگ، بازتاب مشخصی بر اکثر داستان ها داشته است. من شخصا داستان نویسی شبه خاطره نویسی را نمی پسندم و در این کتاب غیر از یک داستان (خانم ها و آقایان، بفرمایید به اتاق گاز / تادئوش بوروفسکی) که خود نویسنده اعتقاد دارد گزارش و روایتی مستند است نه اثر ادبی، انتظار می رود که بقیه ی داستان ها واقعا داستان (قصه) باشند. اما داستان (حذر کنیم از فردای روز عید... / ویتولد زالفسکی) که رسماً یک متن ادبی در توصیف زندگی ونسان وان گوگ است و حتی یکی دو داستان دیگر هم تک ایده و بیشتر به خاطره نویسی شبیه هستند. در مورد ترجمه هم به نظر می رسد جاهایی که متن بسیار فخیم می شود، بیشتر از اینکه تقصیر مترجم باشد به خاطر نوع نوشتار مولف است. زیرا در بعضی داستان ها، متن تقریباً روان و یکدست، و در بعضی داستان ها، بد قلق و دچار کلمات قرن چهارمی می باشد. قسمت کوتاهی

از داستان (دفتر یادداشت ویلیام ملدینگ، میر غضب بازنشسته) نوشته «گوستاو هرلینگ گروجینسکی» را برای شما انتخاب کرده ام:

«دو الی سه ساعت پیش از موعد اجرای حکم اعدام، آقای میر غضب وارد سلول می شود. می بایست بسیار مودب باشد، اما بدون تظاهر به مهربانی بیش از اندازه. این لحظه نقطه عطف روانشناسانه ی دشواری است که متأسفانه همیشه با موفقیت قرین نمی شود. در صورتی که محکوم دست دراز شده به سوی خود را بفشارد، می توان تا حدود پنجاه درصد اطمینان یافت که همه چیز طبق برنامه و بی دردسر پیش خواهد رفت. اما اگر احیاناً به جلادش دست ندهد، آن وقت باید منتظر رویدادهای نامنتظر و تلخی بود. اما معمولاً محکوم دست جلاد را می فشارد، آن هم با شوقی مبالغه آمیز، انگار ناخودآگاه از دژخیم مهربانش می خواهد رعایت حال او را بکند یا به یاری اش بشتابد.»

مربع های طلایی

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۱:۴۳ ب.ظ. روز ۱۳۹۳/۴/۲۴

از پیاده رو که رد می شدیم توجهم جلب شده بود به این مربع های طلایی بین سنگفرش ها. نشستم به نگاه کردن. در هر کدام اسم و مشخصات و سال درج شده بود. گفت این خانه ها برای جنگ کشته داده اند. این مربع های طلایی یادآور آدم هایی است که از این خانه ها بُرده شده اند. برای جنگ، برای سوزاندن در کوره های آدم سوزی و خفه شدن در اتاق های گاز، برای کار در اردوگاه های اجباری. از این خانه دو نفر. از همسایه اش سه نفر. آلمان بوی مرگ می دهد. بوی جسد سوخته و اسپری های رنگ و گرافیتی. می بردم موزه ی جنگ. همه ی موزه یک طرف، عکس ها و اثر انگشت ها یک طرف دیگر. شاید آن روز که اثر انگشت ها را دیدم، فقط موهای تنم سیخ شد اما امروز بهتر می فهمم یعنی چی. یعنی چی که یک نفر انگشت هایت را یکی یکی بگیرد و روی جوهر سیاه غلت بدهد و بچسباند به برگه ی سفید. می فهمم یعنی چی که یک تابلوی شماره گذاری شده را بدهند دستت و بایستند جلویت و چلیک! عکس بگیرند.

یکی از دلخوشی های این روزهایم این است که توی کره ی شمالی به دنیا نیامده ام. و چقدر خوب است که هنوز نمی توانم آنچنان که باید با کسی که روزهایش را در گولاگ گذرانده همدردی کنم و بفهممش.

...

مانند آخرین کلمات

زندانی. شماره ی چنم

عکس مرا نگیر عزیزم
مجبور می شوم که بخندم

من و فاوست و محمود و جویس و آتشی

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۸:۴۰ ب.ظ روز ۱۱/۱۳۹۳/۵

1- تالار وحدت را تا حالا ندیده بودم. محمدسادات دعوت کرد برای تئاتر «فاوست». گفت فکر می کردم نمی آیی و میگویی تئاتر هنر بورژواهاست! گفتم اتفاقاً توی خانه نشسته بودم و دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد. خلاصه یعنی اینکه خوش گذشت. تئاترش هم کار «حمیدرضا نعیمی» بود و یک عالمه رقصنده هی می رقصند و دل حضار را شاد می کردند. دیالوگ های کتاب اگرچه تغییر کرده بود و انگار اثر تبدیل شده بود به یک برداشت آزاد از فاوست اما بالاخره داستان کلی همان خرید و فروش روح بین دکتر فاوست و شیطان بود.

2- فردایش هم دوباره دعوت شدم به تالار وحدت. اینبار برای کنسرت اردشیر کامکار. یعنی تنظیم های کار به عهده ی اردشیر کامکار بود و بخش اول موسیقی فارسی با صدای وحید تاج و بخش دوم موسیقی مقامی زاگرس نشین بود با صدای حشمت الله رجب زاده. یوسف می گفت اگر می دانستم گوشه ی دشتی قرار است بخوانند دعوت نمی کردم چون ممکن است غمگین بشوی و هی نگران غمگینی ام بود. اما من بیشتر از درگیر شدن با موسیقی، درگیر با گفتگوی درونی ام بودم که مدت هاست ساکت نمی شود. مگر قدرت محرک بیرونی بر قدرت کسی که در سرم مدام دیالوگ کردن با من است بچربد. از بین ترک هایی که اجرا کردند، قطعه ی «امشو باران دوباره» که آواز کردی بود و خیلی هم شاد بود را از بقیه بیشتر دوست داشتم.

وسط کنسرت بودم و در قسمت وی آی پی نشسته بودم که یکهو از آن بالا دیدم محمود دولت آبادی هم با دو نفر دیگر وارد سالن شد و نشست وسط جمعیت. ورودش باعث شد من پرت بشوم به 16 سال قبل، وقتی که شروع کردم به خواندن تک تک کتاب هایش، وقتی که مجذوب خودش و کتاب هایش شدم و سعی کردم از بازارچه های کتاب و جمعه بازارها کتاب های چاپ زمان انقلابش را حتی پیدا کنم و عکسش را پیدا کنم و بچسبانم به دیوار اتاق. به یوسف گفتم من 16 سال پیش آرزو کرده بودم یک روز بتوانم محمود دولت آبادی را ببینم. و هیچ وقت فکر نمی کردم روزی دقیقا بر فرق سر بی مویش عمود باشم و هی پیرمرد سفید (اینکه میگویم سفید فقط به خاطر موهای یک دست سفید و پوست سفیدش نیست، حتی اگر لباس های رنگ تره هم بپوشد حس می کنم این مرد خیلی سفید است، مثل یک جسم کاملا سفید) را دید بزنم که حالا دارد کف می زند، حالا دارد با آهنگ کُردی بشکن می زند، حالا دارد... کنسرت که تمام شد یوسف گفت می خواهی بروی ببینیش؟ گفتم نه، خیلی مهم است که آرزوی آدم در زمان درستی برآورده شود. اگر 9 سال پیش بود حتما می رفتم و حتی امضا هم ازش می گرفتم.

3- کتاب «جانورها» نوشته ی خانم «جویس کرول اوتس» را با ترجمه ی «حمید یزدان پناه» خواندم. رمانی به شیوه ی تقریبا خاطره نویسی که راوی آن دختری بیست ساله، شاعر و دانشجوست. دختری که مثل سایر هم کلاسی هایش مجذوب و عاشق استاد کلاس شعرشناسی شده و اینکه گفتم «تقریبا» خاطره نویسی به این دلیل است که نوشتار با جهت گیری مشخصی به اتفاقات ذهنی و بیرونی راوی در رابطه با این استاد می پردازد. ترجمه ی کتاب خوب و روان است. اما به نظرم کتاب خلی تک ایده است و مخاطبی مثل من (و آنا) بعد از خواندن صفحه ی آخر کتاب از

خودش می پرسد: خب که چی؟ علاوه بر این یک سوال اساسی تر دارم: کتابی که گره اصلی داستانی آن چیزی است که به هیچ وجه در ایران مجوز نمی گیرد (حالا هی برای اینکه داستان را لو ندهم مجبورم چیزی نگویم)، چرا باید نشری مثل نشر افق چاپش کند؟ آن قدر که حتی با انبوهی از سه نقطه گذاشتن ها هم خیلی جاها به صورت علامت سوال بزرگی باقی می ماندند. به نظر می رسد علاوه بر اینکه مشکل سانسور باعث نامفهوم بودن خیلی قسمت ها شده، تقصیر خود نویسندگان هم هست. خیلی از امان ها را وارد داستان می کند و حتی بر نکاتی خاص تاکید زیادی هم می کند اما این موارد هیچ تاثیری در داستان ندارند و در هیچ قسمت داستان توجیهی برایشان پیدا نمی شود (مثل علاقه ی یکی از شخصیت ها به سیاهپوستان، تکیه کلام طوطی و ...). بعد از خواندن این کتاب احساس کردم نویسنده هیچ تصویری از هیکل و بدن زیبا، معنی واژه ی توت، فمینیست، بیماری های روانی پرندگان، خونریزی بعد از سکس و ... نداشته!! کتاب آنقدر گاف دارد که راوی در یک جای داستان ادعا می کند که متولد 1955 است و در جای دیگر در فوریه ی 2001 ادعا می کند که 44 ساله است.

قسمتی از کتاب را (که اصلاً چیزی از آن نفهمیدم) برایتان می نویسم:

موقعی که دکترم مرا در وست چستر آزمایش کرد تا فرم ورودی به کالج را تکمیل کنم، بدنم سفت شد و قوز کردم. وقتی آمپول به دستم فرو کرد شروع به فریاد زدن کردم. می دانستم این نوعی تنبیه بود: به دلیل دختر بودن. دکتر مطرح کرده بود که حوصله ندارد. مادرم (در اتاق انتظار بود) با عصبانیت به من گفته بود بگذارم این کار بشود، این یک روش بود. نه فقط روش، بلکه دختر باد خجالت بکشد و داد نزند.

4- مرا ز راست ها که دروغ اند

و از دروغ ها که دروغ اند

مرا ز عشق که آغاز نفرت است

مرا ز نفرت

مرا ز عاطفه حتی نجات بده

(منوچهر آتشی)

بگو صرفه با کدومه، شنیدن یا نشنیدن؟

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۴:۲۵ ب.ظ روز ۱۸/۱۳۹۳/۵

توی کافی نت نشسته ام و دو نفر مدام دارند کنار گوشم ور می زنند. دختری آمده و با مسئول اینجا درباره ی رابطه شان صحبت می کند و دارد تمام تلاشش را می کند تا رابطه شان ادامه پیدا کند اما پسر خیلی محترمانه می خواهد تمام کند. دارد می گوید «تو یک استثنا در زندگی من بودی. تو اگر یک فیس دیگر داشتی من امکان نداشتم از تو خوشم بیاید.» همه ی این دیالوگ ها را هم خیلی با آرامش و با تأکیدی روی بعضی کلمات ادا می کند.

کاش می شد بعضی وقت ها نشنید. این روزها حس شنوایی و بویایی ام که انگار یک مقدار بیشتر از حد عادی حساس است خیلی اذیتم می کند.

می خواستم درباره ی کتاب «تونل» بنویسم. اثری از ارنستو ساباتو با ترجمه مصطفی مفیدی. کتابی که اگر در نظر بگیری که در چه زمان دوری نوشته شده می شود گفت رمان روانشناسانه قابل تأملی بوده. اما خواندنش من را عصبی می کرد. وقتی میدیدم راوی یک آدم خودخواه به شدت بدبین است و هر برخورد معشوقه اش را به بدترین شکل ممکن برداشت می کند و تمام رفتارهایش برایم غیرمنطقی اند واقعا عصبانی می شدم.

الان دختر دارد می گوید «زجرت میدم. حالت رو میگیرم. اصلا دیگه جواب تلفن هات رو نمیدم.» دیالوگ ها با همان تن صدا و آرامش قبلی صورت میگیرند. حتی گاهی حس می کنم صحبت ها با لبخند یا خنده ادا می شوند. دختر دارد می گوید

«من همینم. عوضی من همینم. ناخودآگاه زجر میدم آدما رو. دست خودم نیست.

زجرت می دم.» با تاکید روی حرف ز.

فیلم «آذر، شهدخت، پرویز و دیگران» را هم دیدم. از نظر من فیلم متوسطی بود مثل اکثر فیلم هایی که همه ی خانواده یکهو سر یک سفره جمع می شوند. مثل فیلم مهمان مامان. یا همه ی خانواده و رفقا یکهو می روند شمال. و مخاطب از این طریق وارد داستان فیلم می شود. داشتم به همین شکل تکراری ورود به فیلم فکر می کردم و توی ذهنم فیلمهای این مدلی را بررسی می کردم. احساس می کنم این نوع ورود به داستان دیگر برای خودش یک ژانر شده.

چیزی که هنوز فکرم را مشغول کرده این است که آیا نظر کارگردان «بهروز افخمی» هم راجع به مسایلی مثل همجنس گرایی، گیاه خواری و درمان های سنتی با نظر نقش اول فیلم یکی است؟! بعید می دانم. اما فکر می کنم فیلم با جهت گیری خاصی مخاطب را به سمت طرز نگرشی «عقب مانده» و «تبعیض آمیز» درباره ی این مسائل سوق می داد. شاید هم این نوع نگرش را هجو کرده بود. به هر حال فیلمی نیست که اینقدر قابلیت این جور بحث ها را داشته باشد. می توانید ببینید و گاهی بخندید و... همین.

این گفتگو (بین مسئول کافی نت و دوست دخترش) از آن مدل گفتگوی بی پایان و بی سرانجام است که در تمام عمرم از آن فراری بوده ام. اما نمی فهمم بعضی ها چقدر از همین نوع گفتگو حتی لذت می برند. ادامه دادن و قطع نکردن آن تاییدی است بر این لذت.

پ.ن.2:

با تنی خسته که آمیزه ای از لرز و تب است
در شبی تیره که از ثانیه هایش عقب است
در شبی از تو و کابوس تو طولانی تر
در شبی تیره که هر کار کنی باز شب است...

جنگ آخرالزمان

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۲۰ ق.ظ روز ۱۳۹۳/۵/۲۵

می خواهم درباره ی کتاب «جنگ آخرالزمان» یوسا بنویسم. همین اول بگویم که نوشته ام سرشار از ستایش این کتاب است. بالاخره هر آدمی نقطه ضعفی دارد و نقطه ضعف من هم «ماریو وارگاس یوسا» است. برای من یوسا خدای داستان است و کتاب هایش بهترین استاد داستان نویسی اند. من را هم اگر بشناسید پس می دانید وقتی به کسی می گویم «استاد» دیگر سرم را جلویش بالا نمی آورم. بعد از «عصر قهرمان» یا همان «سال های سگی»، «گفتگو در کتدرال»، «چه کسی پالومینو مولرو را کشت؟»، «سردسته ها» و «مرگ در آند»، کتاب «جنگ آخرالزمان» ششمین کاری است از یوسا که می خوانم. با ترجمه ی عبدالله کوثری، نشر آگه.

1- مکان رمان در برزیل است و یوسا پرویی است. یوسا اسپانیایی می نویسد و مردم برزیل پرتغالی حرف می زنند. و زمان کتاب هم تقریباً مربوط به صد سال قبل از نوشتن رمان است. پس واقعاً یوسا کار مشکلی را به انجام رسانده است. کتاب 896 صفحه است. موضوع کلی درباره ی جنگی است بین جمهوری خواهان و گروه متعصب مذهبی مخالف جمهوری در منطقه ی کانودوس برزیل. سوالی که باید بپرسید این است که 896 صفحه فقط درباره ی جنگ؟ جواب: بله یوسا می گوید «کانودوس فرصت خوبی به من می داد تا رمانی حماسی و پرحادثه بنویسم. رمانی سرشار از ماجراها، رمانی که در آن وقایع نظامی اهمیت زیادی دارد»

حقیقتاً یوسا کارش را بلد است. آنقدر ماجراهای کوچک وارد داستان می کند، جوری با ذهن مخاطب بازی می کند و داستان را پیش می برد که حتی یک لحظه هم از خواندن کتاب خسته نمی شوید. ممکن است چیزی که اعصابتان را به هم بریزد این باشد که کل این جنگ شاید یک سوء تفاهم بشتر نباشد. ناشی از عدم آگاهی دو طرف از واقعیت وجودی هم. «جمهوری خواه هایی که فکر می کنند طرفشان افسران انگلیسی و مالکان سلطنت طلب هستند، غافل از اینکه اینها تنها دهقانان بدبخت و مشتی مردم بی سوادند که خبر ندارند برزیل چیست. مردمی که با فریاد زنده باد مسیح به جنگ ارتش می روند. کاتولیک هایی که خیال می کنند جمهوری، ضد مسیح، ابداع دشمنان کلیسا و فراماسون هاست.»

2- یوسا از روی کتاب «Os Sertoos» نوشته ی ائوکلیدوس داکونیا، نویسنده ی برزیلی، ایده ی این رمان را گرفته است. کتاب داکونیا شرح وقایعی است از تاریخ برزیل حوالی قرن 19. زمانی که نظامیان و روشنفکران در اقدامی بی سابقه متحد شدند و جمهوری ترقی خواه را بر سر کار آوردند و سپس با گروهی شورشی درگیر جنگ های وحشیانه ای شدند. درواقع کتاب بر اساس ماجرای واقعی است. شخصیت های اصلی همگی با همان تیپ توصیف شده وجود داشته اند و اتفاق های کلی داستان، عیناً رخ داده است. اما چه کسی به خوبی یوسا می تواند از بین نوشته هایی مطمئناً یکسویه به نفع جمهوری، از بین حرف های پیرمرد و پیرزنهایی که خاطراتی کمرنگ از حادثه دارند، از سرزمینی که اگرچه تبدیل به دریاچه ی مصنوعی شده اما هنوز پوکه های فشنگ را می شود از خاکش پیدا کرد، رمانی به این قوت بیرون بکشد.

3- مثل سایر کارهایش عدم قضاوت بر کل کار حاکم است. با خلق راوی های متعدد. در کل کتاب راوی سوم شخص داریم. که گاهی دانای مطلق است و گاهی فقط مثل یک دوربین همه چیز را گزارش می دهد. راوی سوم شخص در هر اپیزود به یکی از شخصیت های رمان نزدیک میشود و روایت را با در نظر گرفتن افکار و مشاهدات آن شخص پیش می برد.

در کتاب یک دو جین سرهنگ و سرباز جمهوری خواه و سلطنت طلب، یک دوجین آدمهای متعصب از گروه شورشی و چندین آدم تقریباً بی طرف و گاهی عجیب غریب راوی می شوند. در واقع مخاطب، داستان را از زوایای مختلف و با جهت گیری های مختلفی می بیند و همین باعث می شود که نتواند قضاوت قاطعی راجع به قضایا داشته باشد. از طرف دیگر، با اینکه راوی هیچوقت اول شخص نیست (با این آگاهی که برای اینکه خواننده با اثری همذات پنداری کند، معمولاً از راوی اول شخص استفاده می شود)، اما مخاطب گاهی به طرز عجیبی با شخصیت های راوی همراه می شود، برایشان غصه می خورد و دچار احساسات متناقض می شود. برخی مقالات روزنامه ها مثلاً گزارش مذاکرات سیاسی مجلس، همچنین نامه هایی که در واقعیت شخصیت ها به یکدیگر نوشته اند و رویدادها را توصیف کرده اند نیز در اپیزودهای کتاب عیناً آمده.

شاید بشود گفت «مرشد» شخصیت محوری کتاب است. رهبر مذهبی گروه ضد جمهوری. شخصیتی که راوی های بدبخت کتاب، راهزن ها، درمانده ها و به خدا برگشته ها را دور خود جمع کرده و به آرامش رسانده. مردی اسرار آمیز که جوانی و کودکی اش در پرده ای از راز و رمز پنهان مانده، مردی که پیش از آنکه بشنود جمهوری استقرار یافته چیزی از سیاست نمی دانست. شخصیتی که هیچ وقت راوی

نشد، هیچ دوربینی در کنار او قرار نگرفت. مرشد را فقط و فقط می شد از میان گفتگوهای راوی های متعدد پیدا کرد. «تصویر مرشد تصویری است که پیروانش از او داشتند. نه چون انسانی ساخته از گوشت و خون، بلکه سیمایی اساطیری و حضوری آسمانی.»

4- در این کتاب به دنبال «پایان بندی» نباشید. گاهی اوقات می بینید یکی از شخصیت های اصلی داستان در واسط کتاب می میرد. یا مثلاً نویسنده از همان 300 صفحه مانده به آخر، توسط یک از راوی ها ماجرای انتهای جنگ را تعریف می کند و شما می بینید که در تمام 300 صفحه بعدی، افراد دو گروه دارند با تمام سعی و تلاش می جنگند و امیدوارند و تنها شما و نویسنده هستید که می دانید چه آینده ای در انتظارشان خواهد بود. «زمان غیرخطی» از آن بازیچه های همیشگی یوسا است.

5- به نظر من یوسا در کتاب هایش از آن روشنفکرهایی است که همه چیز را هجو می کند. جمهوری خواه ها، سلطنت طلب ها، مذهبی ها، آنارشیست ها، طرفداران چپ، افراطی ها، هیچ کدام از ضربه ی قلمش در امان نمی مانند.

6- یوسا درباره ی جنگ آخر الزمان می نویسد: اگر قرار بود از میان رمان هایی که تاکنون منتشر کرده ام یکی را انتخاب کنم این رمان احتمالاً جنگ آخر الزمان می بود. چرا که فکر می کنم این بلندپروازانه ترین کاری بوده که تاکنون به آن دست زده ام.

7- عبدالله کوثری را همه به عنوان مترجم اختصاصی امریکای جنوبی یا بهتر بگویم یوسا می شناسند. با اینکه از زبان انگلیسی ترجمه می کند اما خودش می گوید که همیشه ترجمه را با متن اصلی مطابقت می دهد. به نظر من کار عبدالله کوثری در ترجمه ی این کتاب فوق العاده بود. یوسا می گوید «در برخی قسمت های رمان، آگاهانه نوعی عبارات و سبک نوشتاری برگزیدم که یادآور سبک روایی قرن نوزدهم بود» و آقای کوثری خیلی خوب توانسته بود تفاوت لحن ها را پیاده کند.

8- کتاب را هدیه گرفته ام. اولش نوشته «به او که می داند سبز خواهیم ماند، به امید روزهایی حتی خوب تر...» و تاریخش مربوط به بهار 92 است. چه خوب که آن روزها سالم و سرشار بودند و چه خوب که ما به دنبال روزهایی حتی خوب تر بودیم. اولش نوشته «به او که شعر است و همراه است و...»
و همین سه نقطه ها هستند که به گریه ام می اندازند.
سه روز به جلسه ی احتمالا آخر دادگاهمان مانده.
هیچ دلم نمی خواهد بفهمند که توانسته اند به گریه مان بیندازند، ناامیدمان کنند.
هیچ دلم نمی خواهد بفهمند این روزهایمان به چه سختی می گذرد.
دلم می خواهد زل بزنم توی چشم هایشان و حقیقتش را بگویم
بگویم: هنوز و همچنان خوشبختم!

نگذار حس کنند تو و ترس توت را
نگذار بشنوند صدا یا که بوت را
نگذار بغض، پُر کند از غم گلوت را

از من نخواه خواب نبینم سقوط را
دارند می برند مرا، آه فاطمه!

سیمین بهبهانی هم رفت

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۴:۰۱ ب.ظ.روز ۱۳۹۳/۵/۲۹

ستون به سقف تو می زنم
اگرچه با استخوان خویش

این روزها اینگونه ام

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۴۷ ب.ظ روز ۳۱/۱۳۹۳/۵

با هر که دوست می شوم احساس می کنم
آنقدر دوست بوده ایم که دیگر
وقت خیانت است
انبوه غم، حریم و حرمت خود را
از دست داده است
دیربست هیچ کار ندارم
مانند یک وزیر
وقتی که هیچ کار نداری
تو هیچ کاره ای
من هیچ کاره ام، یعنی که شاعرم
گیرم از این کنایه هیچ نفهمی
این روزها اینگونه ام
فرهادواره ای که تیشه ی خود را گم کرده است
آغاز انهدام چنین است
اینگونه بود آغاز انقراض سلسله ی مردان
یاران وقتی صدای حادثه خوابید
بر سنگ گور من بنویسید:
یک جنگجو که نجات
اما شکست خورد
نصرت رحمانی

که کیمیای سعادت رفیق بود، رفیق؟!

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۲:۱۹ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۶/۲

تا حالا کسی را از زندگی تان کنار گذاشته اید؟ تا حالا از زندگی کسی کنار گذاشته شده اید؟

لطفا ذهنتان را فقط معطوف به روابط با جنس مخالف نکنید. منظورم وسیع تر است. منظورم از «کنار گذاشتن» آدم ها این است که بدون اینکه با آنها مشکلی پیدا کنید، بدون دعوا و بحث و جدل، بدون اینکه از آنها بخواهید درباره ی رفتارهایی که شما نمی پسندید توضیحی بدهند، یک روز تصمیم جدی تان را بگیرید و به یکی از دوستان خیلی صمیمی تان اعلام کنید دیگر نمی خواهید با او دوست بمانید، دیگر او برایتان هیچ ارزشی ندارد و بعد راهتان را بکشید و بروید.

من تا به حال (با این تعریفی که ارائه دادم) کسی را از زندگی ام کنار نگذاشته ام.

اما «سه بار» از زندگی سه آدم کنار گذاشته شده ام.

اگر تجربه اش را ندارید باید بهتان بگویم که خیلی سریع و اتفاقی اتفاق می افتد. در آخرین ملاقات یکی شان دعوتم کرده بود برای دو روز بعد برویم شیرینی و آب میوه مهمانم کند، یکی شان چند تا کتاب بهم قرض داده بود، به یکی شان هدیه داده بودم و بغلم کرده بود و گفته بود چند تا دوستم دارد. در حالیکه همه چیز خیلی نرمال و دوستانه است یکهو یک اس ام اس یا یک ایمیل بهت می رسد و رفیقت به تو می گوید تو یک دوست به درد نخوری و دیگر هیچ وقت دلش نمی خواهد تو را ببیند و تو با یک غریبه برایش فرقی نداری.

دفعه ی اولی که با این پدیده! روبرو شدم، خیلی به هم ریختم. دختری بود که بیشتر از دو سال با هم دوست صمیمی بودیم، تمام درد دل هایش را می شنیدم، با هم اینور

و آنور می رفتیم و خلاصه رفیق بودیم، رفیق. بعلاوه اینکه من برایش احترام و ارزش خاصی قائل بودم. و حتی می توانم بگویم عاشقانه دوستش داشتم. بعد یکهو من را از زندگی اش کنار گذاشت. آن وقت 19 سالم بود. واقعا بچه بودم. چیزی از پیچیدگی آدم ها و شخصیت های مختلفی که همزمان می توانند داشته باشند نمی دانستم. گریه کردم. زخمم کرد. هنوز هم مثل یک اتفاق تازه مرورش می کنم. با دومی و بعد سومی، آرام تر و آرام تر روبرو شدم. گریه کردم. درد داشت اما ردش نماند.

بعد از اولین کنار گذاشته شدن، با احتیاط تر با آدم ها برخورد می کنم. به قول آن پسری که سومی شان بود با گارد بسته با آدمها روبرو می شوم. نه اینکه دیگر کسی را از صمیم قلب دوست نداشته باشم، نه اینکه از خودم برایشان یا بهتر بگویم برای این رفاقت مایه نگذارم، نه! اما نمی دانم چجوری بگویم، یک نوع آینده نگری تلخ، یک بدبینی خیلی ناملموس آن ته ته قلبم هست. دیگر جا خوش کرده. و یک سوال همیشگی: «چرا؟»

می توانستم در جواب پیغام آنها بنویسم «چرا؟» اما چه فایده؟! کسی که تصمیمش را گرفته و نمی خواهد تغییری در قضاوت خودش بدهد مثل کسی می ماند که حرفهایش را زده و بعد گوشهایش را گرفته و نمی خواهد دیگر چیزی بشنود. «چرا؟». شاید این «ترس از کنار گذاشته شدن» است که باعث می شود آدمها پیش دستی کنند و کسی را کنار بگذارند.

«چرا؟». شاید بعضی ها رفاقتشان هم با ریاکاری همراه است و به قول «فروغ» همچنان که تو را می بوسند در ذهن خود طناب دار تو را می بافند. البته واقعا دوست ندارم با این بدبینی با آدمها روبرو شوم.

«چرا؟» . شاید گاهی آدمها می خواهند کاری کنند، راهی بروند که می دانند اشتباه است. خودشان می دانند که دلیل منطقی برای کارشان ندارند و جرات روبرو شدن با کسی را ندارند که می پرسد «چرا؟»

هر سه تایشان رفتار خیلی خیلی مشابهی داشتند. حمله کردند به روزهای خوب دوستی مان. دومی دختری بود که می توانستیم دست هم را بگیریم و خیابان کارگر را بدویم و بین بوی گاز و جمعیت همدیگر را گم نکنیم. می توانستم باز هم برای تولدش کنار حوض پارک لاله 24 تا شمع روشن کنم. توی ایمیلش نوشته بود «حیف که آن روزها نفهمیدم تو دوست من نبوده ای!»

«چرا؟» . من با اینکه از این سه زندگی کنار گذاشته شده ام اما هنوز هم فکر می کنم چه روزهای قشنگ و خاطرات خوبی دارم. آن نماز جمعه ای که توی خیابان 16 آذر کنار هم ایستادیم، آن رنگ آبی صبح زود را که با هم دیدیم، آن sms هایی که با هم می خواندیم و می خندیدیم را فراموش نمی کنم.

مسلمانا قساوتی که در کنار گذاشتن آدم ها هست در کنار گذاشته شدن نیست و من ترجیح می دهم آدم ها من را از زندگی شان کنار بگذارند تا اینکه من این کار را با آنها بکنم. به قول «شیمبوروسکا» کشورهای اشغال شده را به کشورهای اشغال کننده ترجیح می دهم.

وقتی با رفقا دور همیم و داریم می خندیم، یک لحظه، فقط یک لحظه حس می کنم ممکن است یکی شان پس فردا تف بیندازد روی دوستی مان و سرماییه تیره ی پشتم را می لرزاند. بعد برمی گردم، دوباره می خندم و به چیزهای قشنگی که هست فکر می کنم!

پیراهن قرمز

با شیطننت لباسش را درآورد و به سرعت از پنجره ی اتاقش پرت کرد بیرون. دو تایی تا کمر از پنجره خم شده بودیم و به پیراهن قرمزش نگاه می کردیم که طبقه ی 18 را رد کرده بود و باد توی دامن و کمرش می چرخید و میرفت پایین و پایین و پایین و... افتاد روی سیم های برق کنار خیابان. مشت هایش را گره کرد و جیغ کشید. بغلش کردم و نشستیم روی تخت. با خنده گفتم «دیوونه». و راجی می کرد و نمی دانست حرف هایش را نمی شنوم. من توی آشپزخانه ی طبقه ی 15 نشسته ام و بیرون را نگاه میکنم. پیراهن قرمزی از پنجره رد می شود. داد می زنم «فریده بیا! یکی خودشو پرت کرد پایین» فریده خودش را می رساند به پنجره و سعی می کند بازش کند. نمی تواند. قفل شده. نفسش مثل آه است. می گوید «حتما مغزش کف پیاده رو پکید!» چایی یخ کرده را می دهم دستش و می گویم «ولش کن! نگاه نکنی ها!» می نشیند و سرش را می گیرد توی دست هایش. باید این را بنویسم. شخصیت اول داستانم که بعدا اسمش را انتخاب خواهم کرد، وقتی به یاد خودکشی اش می افتد، می نشیند و سرش را می گیرد توی دست هایش. چایی را نمی خورد که بغضش فرو نرود و بتواند هنوز غصه بخورد و به زندگی فحش بدهد. رویش را برمی گرداند طرفم و با گریه می پرسد «چرا؟». من نیستم که جوابش را بدهم. با بچه های محله آن پایین ایستاده ایم و به پیراهن قرمز روی سیم های برق نگاه می کنیم. جواد می گوید «داره بهمون علامت میده!» امید می گوید «علامت؟ اون

کفشای اسپرت و اون شال گردن و اون پلاستیک روی سیم ها هم علامته؟! ول کن بابا! طرف دیوونه ست» جواد تصوراتش را با صدای بلند و هیجان زده ای بیان می کرد. اینکه حتما دفعه ی بعد سر انداختن کمرستش روی سیم های برق شرط بندی می کند و حتما می گذارد تا بچه های محل مثل هر عصر کنار تیر چراغ برق بایستند و بعد پنجره را باز کند و... اینکه الان دختر شیطان طبقه ی 20 بدون پیراهن قرمزش روی تخت است و دارد با صدای بلند برای دوست پسرش و راجی می کند و ... اما نمی دانست من کارمند اداره ی برق هستم که تا یک ساعت دیگر به آن خیابان می رسم، از تیر چراغ برق بالا می روم، پیراهن قرمز و شال گردن و کفش ها و پلاستیک پر از پاستیل شخصیت اول داستان را برمی دارم و با عصبانیت می ایستم کنار جواد. نگاهش می کنم و می پرسم «شما اینا رو انداختین این بالا؟» بعد می فهمم چه سوال احمقانه ای پرسیده ام و فوری می گویم «شما زنگ زدین اداره؟» منتظر جوابش هستم که امید فریاد می زند. سرم را بالا می برم، هیکل زنی طبقه ی 12 را رد کرده و باد می پیچد توی موهایش و می آید پایین و پایین و پایین و... یک لحظه می مانیم کنار برویم یا دست هایمان را برای بغل کردنش باز کنیم. نیروی عجیبی همه مان را عقب می کشد و زن می افتد جلوی پایمان کنار تیر چراغ برق. همه چیز ایستاده است، حتی خون روی آسفالت شره نمی کند. دهان امید باز، دست های من باز، جمجمه ی زن باز. جواد حرکت می کند، پیراهن قرمز و بقیه ی وسایل را برمی دارد و با خود می برد داخل آپارتمان بدهد به صاحبش. دختر طبقه ی 20 تا کمر از پنجره خم شده و نگاهمان می کند. من نیستم، من بین جمعیتی که دور مغز پکیده ی زن حلقه زده اند گم شده ام و فکر می کنم باید خودکشی بهتری را برای شخصیت اول داستانم بنویسم.

تماماً غصه ناک

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۱۱ ب.ظ.روز ۱۳۹۳/۶/۱۶

از اولش بگویم، توی این پست غصه ناکم. با اینکه والیبال ها را داریم می بریم، ولی خب جلوی فرانسه که باختیم. پس می شود غصه ناک بود. با اینکه رفیق ها یکی یکی پیدایشان می شود و با لبخند پت و پهنی آدم را تحویل می گیرند. ولی خب آدم همه اش باید مواظب حرف زدنش باشد. با اینکه تو این روزها، خوبی و می خندی. ولی خب من که می دانم، داری هنوز هر روز فلوکستین می خوری. همین چیزها آدم را غصه ناک می کند دیگر. بیا! برق هم همین الان رفت! دنیا تاریکه، سراسر غمه!

کتاب «تماماً مخصوص» معروفی را هم که بخوانم همین حال تشدید می شود. هی وسط کتاب فکر می کنم اینها داستان است یا واقعا خود عباس اینقدر غصه ناک بوده؟! مگر فرقی هم می کند آخر؟! بالاخره هر آدمی می تواند در چنین شرایط غصه ناک باشد. مگر خودم نبوده ام؟ مگر نخواهم بود؟

فیلم «شهر موشها» را هم که برویم ببینیم فرقی نمی کند. آهنگ ک مثل کپل... دنیا شد پر ز گل... را که بخوانند گریه ام می گیرد. انگار یک مشت خاطره را هم زده اند و ریخته اند توی مخم. مثل آش. نه! نه! نمی توانم دقیقا بگویم چه خاطره هایی. گفتم که مثل آش! حالا بیا بگو صدای خنده هایت حال را جا می آورد. می دانی چند وقت بود اینقدر بلند نخندیده بودم؟! ولش کن اینها را. دلم می خواهد توی این پست فقط غصه ناک باشم. مرض غصه ناک بودن داشته باشم. مرض غر زدن. مرض عصبی بودن. مرض پی ام اس بودن.

زنی برهنه تر از شیشه، روبروی چراغ، نشسته بود در اینجای شعر، کارم داشت
تنش، لبش، لبه های شکسته ی تیزی، که من ته کلمات شکسته دارم داشت
شبيه يك چمدانِ مچاله در زندان، شبيه لرزیدن، در میان تابستان
بدون حرف، بدون شروع یا پایان، نشسته بود پر از مُردگی کنارم داشت ↓
گذشته های خودم را مرور می کرد و... نگاهش از ته مغزم عبور می کرد و
گرفته بود مرا از تو دووور می کرد و دو جای پای گلی توی روزگارم داشت

...

صندلی کنار پنجره بگذاریم و بنشینیم و به شب دراز تاریک خاموش سرد بیابان

نگاه کنیم

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۲:۱۲ ق.ظ روز ۱۳۹۳/۶/۲۲

چندی ست من
آن احتیاط قبلی خود را که داشتم
در حرف ها و شعر
از دست داده ام
هر چند پیشتر
این جمله را همه تکرار کرده اند
از گفتنش چه باک
دیری ست مرده ام
تابوت خویش را همه عمر
بر دوش برده ام
از یک جسد که بوی تباهی گرفته است
دیگر چه انتظار سرودن؟
ای دوست قدیمی من، دشمن جدید
شاید دروغگوی بزرگی نبوده ام
اما وجود من
مثل حقیقت باران دروغ بود
من در جهنم
اینجا در این اتاق
مصلوب ساعت مچی خویش گشته ام

مضرباب های لخت دعا روی دست من
رقصی پر از هوس آغاز کرده اند
ای دوست قدیمی من، دشمن جدید
ای آنکه مثل من همیشه به شب گیر کرده ای
دیری ست مرده ام
حتی برای کشتن من دیر کرده ای

پ.ن:1 شعر از آرش احترامی / هزار و سیصد و فکر کند هفتاد و هشت/ با تقدیمی
به استاد «آژنگ»

پ.ن:2: تیترا، نام کتابی از عباس نعلبندیان است

میگوید «توی این والذاریات تو دیگه از کجا پیدا شدی؟ تویی که...»

وَالذَّارِيَاتُ ذُرُوءًا

سوگند به بادهایی که ابرها را به حرکت درمی آورند
من خودم لابلای همین درماندگی ها هستم. وسط ذاریات و زاری ها.

فَالْحَامِلَاتُ وُقْرًا

سوگند به آن ابرها که بار سنگینی از باران را با خود حمل می کنند
آخرین برنامه های رادیو چهارزی را برایم میفرستد میگویم فکر کنم من آن موقع آن
تو بودم. آخرهای پاییز و آن نارنجی ها. اولهای زمستان... ابرها واقعا بار سنگینی
داشتند. و لش کن نمی خواهم حالا شاعربازی دریاورم و ابر و بغض را به هم تشبیه
کنم و... ولی بدجور با صدای کلاغ توی هدفون، یاد درخت های بلند و برف نم نم
آنجا می افتم و... و لش کن اصلا.

«مارکی دو ساد» به همسرش می نویسد: نحوه تفکر من مستقیماً از
اندیشه های سنجیده ام سرچشمه می گیرد؛ و سازگار است با هستی
من؛ با شیوه ای که ساخته شده ام ... این نه نحوه تفکر من، بلکه نحوه
تفکر دیگران است که منبع سیاه بختی من بوده است... پادشاه اول برود
شر و فساد دولت را علاج کند، برود کلاشی های آن را خاتمه بدهد، برود

وزرایی را دار بزند که سرش شیره می مالند یا غارتش می کنند، و بعد
بیاید شروع کند به سرکوب عقاید و ذوق و سلیقه فرمانبرانش!

و در آخر این شعر تقدیم به فواد و خاطره هایش
لباس، کوه، رعنا و...

حرفی نمانده است به غیر از شعر
چیزی نمانده جز هوسِ شلیک
ما را نمی برند به «امنیت»
این جاده های تا به ابد تاریک

وقتی نمانده جز شب طولانی
کابوس های اسلحه ای در ساک
یک پیرهن، دو نامه و چندین عکس
برگرد و در بیاورشان از خاک

خاکی که مرز خونی تاریخ است
قلبی ست زیر برف که می لرزد
این مرد سال هاست که فهمیده
چیزی به غیر «عشق» نمی ارزد

سر را به آسمان، به «تو» می کوبد
با کوه حرف مشترکی دارد
هو هوی باد برده صدایش را
یک مشت بغض قایمکی دارد
حرفی نمانده، خون وسط شعر و

خون زیر برف و خون ته هر چیزی

زیر شکنجه اشک نمی ریزد

زیر شکنجه اشک نمی ریزی

حرفی نمانده است به غیر از شعر...

به خوابم بیا قبل از اینکه بخوابی

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۱۵ ق.ظ روز ۱۳۹۳/۷/۱۲

- شبت بخیر. خواب من رو ببینی ایشالا!

: سعی می کنم!

...

بعد پرت می شوم به گذشته. چند سالم بود؟ 12؟ 13؟

دختر همسایه ی طبقه ی بالا دستورالعمل را داده بود دستم. شب اول یک بار خواندن سوره ی واقعه، شب دوم دو بار، شب سوم سه بار، تا شب پانزده پانزده بار، بعد یکی یکی کم شود تا شب سی ام که دوباره برسد به یک بار خواندن سوره ی واقعه. شب سی و یکم این دعا که روی کاغذ نوشته ام را بخوان. ببین اسمش را باید توی این قسمت بگویی. لباس هایت را چپه رو کن و بپوش و بخواب. حتما شخص مورد نظر می آید به خوابت.

هنوز هم که هنوز است خودم باورم نمی شود که همه ی این مراحل را طی کردم. هنوز که هنوز است سوره ی واقعه را تا نصفه هایش از حفظم. هنوز تصویر آن شب را که یواشکی و دور از چشم مامان رفتم توی حمام و لباسهایم را چپه رو کردم و توی تاریکی برگشتم به رختخواب توی ذهنم است. دعا را خواندم. نمی دانستم توی جای خالی دعا بگذارم حسن آقا یا بابا...

نیامد!

هیچ وقت به خوابم نیامده و نخواهد آمد و دیگر حتی آرزوی آمدنش را هم ندارم. آدم
های مرده را باید به حال خودشان گذاشت. مثل آدم های زنده.

...

شعرم:

لیسید خون دور دهانش را

بابا کنار سفره به من خیره

مامان کنار سفره به من خیره

خواهر: «نگاش کنین داره میمیره!»

آشفته جیغ زد هیجانش را

[من دست و پا زدم وسط تختم]

حالا جلوی بند پر از رختم

خوشحال و چاق، یک زن خوشبختم

دستی ست زیر دامن و رانش را...

باد است و عشق بازی با پرده

باد است و از کسی خبر آورده

من، آن مسافری که بغل کرده

در ایستگاه شب، چمدانش را

با گردنی کبود و تنی خسته

بر گشتم از سفر، دلم اما ماند

آن دختری که رفت از این خانه
در خانه ی غریبه تری جا ماند
بابا جلوی تلویزیون ساکت
مامان کنار پنجره تنها ماند
من غلت می زند وسط تختش
از دست داده بُعد زمانش را
از دست داده بُعد مکانش را

چند تا دوست. باور نمی کند. گیر داده که تو خبرنگاری؟ آخر قیافه ات شبیه آنهایی است که می آیند توی کوه مصاحبه و فیلم می گیرند.

سیما هم هست. گلناز حرف هایش را ترجمه می کند. صدایش مثل صدای غولی است که از ته چاه، حروف نامفهومی را ادا می کند. تعریف کرده که یک بار داشته نگهبانی میداده، باد شدیدی می وزد و یک تیرآهن میفتد روی سرش. جمجمه اش دو تا می شود. دست که بکشی روی سرش جای زیگ زاگ شکستگی را لمس می کنی. بعد از آن صدایش اینجوری شده. سیما هم صورتش مثل چرم سوخته است. شب ها که خاموشی می شود آهسته گریه می کند. اما گلناز نماز می خواند و بعد نماز گریه می کند، قرآن می خواند و بعدش اشک هایش را پاک می کند. بدون سحری روزه می گیرد. می گویم چرا؟ می گوید چی چرا؟

توی کوه بوده و محاصره شده و یک گلوله دقیقاً از کنار گوشش رد شده. دست هایش را برده بالا و کلاش افتاده. می گویم گلناز تو که عاشق پسر عمویت بودی. اینجا چه کار می کنی؟ می گوید خب نگذاشتند ازدواج کنیم. من هم آدم کوه. نمی خواستم بیایم. می رفتم کلاس نقاشی. یک روز که برمی گشتم خانه یک جیب کنارم نگه داشت و گفت سوار شو. سوار شدم. مرد گفت سمت را داده اند. باید با ما بیایی. پالتوش را انداخت روی شانه هایم و گفت از زیر این پالتو بیرون نیا تا وقتی که گفتم. آخ گلناز گلناز خودت را نجات بده دختر.

کارت عابربانکش را داده آنوری ها برایش چای و قند بخرند. یک مشت شکلات خریده اند. می گوید دیگر پولم تمام شد، معلوم نیست چی برای خودشان خریده اند که اینقدر زود پولم تمام شد. باید منتظر بمانم تا اجازه بدهند زنگ بزنم به برادرم

بگویم به کارتم پول بریزد. می گویم گلناز کارتت را نده دست اینها. می گوید خب چه کار کنم؟! گریه ام می گیرد. کاری نمی توانیم بکنیم. دو تا شکلات می گذارد کف دستم و می گوید غصه نخور. یکی ش را قبول می کنم.

تا یک هفته شکلاتش جلوی میز آینه بود. نگاه می کردم و دلم نمی آمد بخورم. بغض می شدم و نمی توانستم. یک روز یکی آمد جلوی آینه موچین را برداشت، زیر ابروهایش را تمیز کرد و بعد جلوی چشم های از حدقه درآمده ی من شکلات را برداشت، پوستش را باز کرد و گذاشت توی دهانش و رفت از اتاق بیرون. آخ گلناز گلناز خودت را نجات بده دختر. لعنتی چرا آن پنج هزار تومان توی سینه بندت را یواشکی نگذاشتی زیر بالشش؟! خب تنها پولی بود که داشتم. می ترسیدم توی شهر غریب، می ترسیدم. می فهمی؟! گریه دارم. خیلی گریه دارم. باید دوباره فراموشش کنم. باید بتوانم فراموشش کنم. آنقدر که حتی اسمش را به یاد نیاورم. آنقدر که حتی به مغزم فشار هم بیاورم به یادش نیاورم... می فهمی؟!!

یادداشتی بر فیلم «ماهی و گربه»

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱:۳۷ ب.ظ.روز ۹/۸/۱۳۹۳

بادبادک های بی فانوس

فیلم «ماهی و گربه» فیلمی به کارگردانی «شهرام مگری» است. هر کدام از تحلیل ها و نقدها و حتی صحبت های خود شهرام مگری را که می خواندم به ایده ی فرمی فیلم و در هم ریختگی زمانی آن می پرداختند. بله مسلما ساخت یک فیلم دو ساعته با تکنیک سکانس پلان دشوار است. همه ی دو ساعت فیلم، درواقع تنها یک لحظه را به تصویر می کشد. یک لحظه ی چند دقیقه ای مشخص برای هر کدام از شخصیت ها. دوربین یکی یکی کاراکتر ها را دنبال می کند و نشان می دهد بر تک تکشان چه گذشته و با این روش مخاطب را در یک دایره ی پیچاپیچ درگیر می کند. اما دیگر چه؟

من در حالی که این لایه ی بیرونی فیلم را ستایش می کنم، می خواهم از یک لایه ی دیگر فیلم صحبت کنم. از ماجرای قتل های زنجیره ای. سال 1377 عده ای نویسنده و روزنامه نگار و فعال سیاسی ابتدا گم می شوند و سپس به قتل می رسند و سلاخی می شوند. داریوش فروهر و پروانه اسکندری. محمد مختاری و محمدجعفر پوینده. معصومه مصدق (که تازه به کشور بازگشته بود). من دوست دارم این فیلم را یک فیلم پست مدرن درباره ی قتل های زنجیره ای معرفی کنم. شاید کلیدهای کمی برای این لایه در فیلم گنجانده شده بود اما همین ها برای من کافی بود.

متن ابتدایی فیلم که در آن عنوان می شود این فیلم بر اساس یک پرونده ی واقعی است که رسیدگی به آن در جریان مسایل و درگیری های سال 77 گم می شود. صدای راوی (در حالی که دارد از مسایل سال 77 می گوید) در هیاهوی موزیک که در حال اوج گرفتن است شنیده نمی شود و متن نیز با لکه های خون در پرده ی نقره ای محو می شود. اینها اولین کلیدهاست که باید پرتت کند به خونریزی ها و سلاخی های سال 77.

شخصیت روزنامه نگار سیاسی که دیگر صریحا اعلام می کند به قتل رسیده. و خود جنگل های شمال و آن وهم و ترسی که به کمک نوع فیلم برداری و البته موسیقی بر ذهن مخاطب اعمال می شود هم می تواند راهنمایی ات کند. اگر فیلم «دست نوشته ها نمی سوزند» محمد رسول اف را دیده باشید شاید با دیدن این فیلم یاد صحنه هایی از آن بیافتید. لای همین درخت ها بود که دو نفر، آقای نویسنده را دست بسته و با ملافه ای کشیده به سر می آورند و کلکش را می کنند و پارچه ی خونی را می شویند و...

این فیلم پر از زنان امیدواری است که «می روند» و گم می شوند. دختر نقاش که به دنبال نور به جنگل می رود. زن حامله (که تازه به کشور بازگشته) به دنبال درختی برای بستن تاب. دختری به دنبال پیدا کردن و صحبت کردن با پدرشهر آینده اش. دختری به دنبال و به عشق روزنامه نگار به قتل رسیده و دختری که در جنگل گم می شود. این فیلم رئال و سورئالش به هم پیچیده است. نمی توانی و نباید تفکیک کنی. باید بپذیری.

شهرام مگری در ماهی و گربه فقط به یاد می آورد. نه انتقاد می کند، نه راهکار نشان می دهد و نه حتی خسته است. تنها به یاد می آورد که این اتفاق ها افتاده. که

می افتد و خواهد افتاد. خونی ست که ریخته خواهد شد، چه از پیشانی پسر بادبادک
باز چه از گلوی دختری که موزیک گوش می کند و کتاب می خواند. دختری که
پارسال در جشنواره ی بادبادک ها گم شده، امسال هم گم خواهد شد. اما باز هم این
بادبادک ها هستند که با فانوس هایشان امیدوارانه به آسمان فرستاده می شوند و
شب را روشن می کنند.

مرثیه ای برای یک رویا

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۱:۰۷ ب.ظ روز ۸/۱۷/۱۳۹۳

گفتم فوبیای سفر دارم. مثل کسی که پوست رویی زخم را می کند، گفتم و کوله پشتی را بستم و به راه افتادم.

نزدیک بانه بودیم که تبخال زدم. بوسیدن ممنوع!

گفتم با یک بار دیدن نمی شود قضاوت کرد. بهار بود که پایم را گذاشتم بانه. بوی شکوفه و باران می داد. همان روزها بود که می خواستم از سنگینی واژه ی «مرز» بنویسم. نه فقط همان مرزی که با سیم های خاردار و لاستیک های ماشین تا نصفه توی خاک فرو رفته مشخص می شد، نه فقط همان هوای سرد و قندیل های خاک این ور و برف های خاک آنور، مرزی که در همه چیز و همه جا هست. بین آدم ها، بین روابطشان، حتی مرزی که در یک شخص واحد وجود دارد، مرز بین احساساتش و رفتارهایش و...

ننوشتیم. هنوز هم نمی توانم بنویسم.

به من گفته بود یک نفس عمیق به جایش بکشم. تا جایی که می توانستم ریه هایم را باز کردم و هاااااااااا...

اینجا هوا واقعی است. رنگ ها واقعی. پاییز واقعی. بدون آن لایه ی خاکستری دود. کوه ها هنوز سر جایشان چسبیده اند. باران همچنان می بارد. این شهر چقدر کوچک است. حس می کنم خیابان هایش را می شناسم. از اینجا بیچ راست!

گفتم من طرف های مرز نمی آیم. نکند یکوقت فضای آن طرف، هوای آن طرف، امواج آن طرف فکر کنند من آن طرفم. اس ام اس بیاید به عراق خوش آمدی! من مثل زخم روی لبم چسبیده ام به این خاک. اگر مرا بگنی خون می ریزد... خون... اینجا بستگی دارد بخواهی چکار کنی؟! بروی بازار یا جنگل.

توی بازار. بیزینسمن ها در رفت و آمدند. با بسته های حجیم روی کول. با گاری های پر از جنس. باد می پیچد توی شلواریهایشان. اجاره ی این مغازه ماهی 15 میلیون تومان است. من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم. یک بسته دستمال پاک کننده ی آرایش می خرم. این همان مغازه است. من را یادتان می آید؟ دستم خورد به جعبه و یکی از وسایلتان افتاد و شکست. آها بله یادم است. یادم است آناهیتا گفت تو سیندرلایی و من خواهر بدجنسش. گفتم تو بدجنس نیستی. من هم سیندرلا نیستم.

توی جنگل رنگ است و صدای شلیک. می گوید گراز می زنند یا کبک. من یاد کوبانی می افتم. عکس های گوشی اش را نشانم می دهد. می گوید دلم می خواهد با یکی از این زن ها ازدواج کنم. با زشت ترینشان. می گویم این هم شده فانتزی جدید مردها. اولین کاری که خواهد کرد تو را می کشد. می گوید چرااا؟ بوی الکل «هاااااااا» می شود توی صورتم.

یک بسته قرص خریده ام و یک پماد آسیکلوویر. می گوید لبت بهتر شد؟ یک زخم مانده که هر وقت بخندم پاره می شود و خون می چکد... یک زخم مانده که آهسته و در انزوا، دستم می رود سمتش تا پوست رویش را بکنم. یک زخم مانده که مثل خوره...

نامه

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۲:۰۰ ق.ظ روز ۱/۱۳۹۳/۹

نامه

.....

نوشته بودی بیا آلمان
من فکر می کنم دیر شده باشد
مادر که از آنجا برگشت گفت
پلیس ها
فقط مراقب درخت ها بودند
و هیچ کس بی دلیل بوق نمی زد
او مقداری خاک با خود آورده
و هنوز هم فکر می کند
دیوار برلن
به اندازه ی دیوار باغ مصلا بوده
او تاکید می کند
هر دیواری که انسان می سازد
مقدس است
دیوارها
انسان ها را می پوشانند
انسان ها پشت همین دیوارها
بچه می زایند
بچه هایی که با دیوار به دنیا می آیند

با دیوار بزرگ می شوند
و با دیوار می میرند
او فکر می کند
وقتی همه جا تاریک است
برداشتن هیچ دیواری
روشنی نمی سازد.

تنهاست، هیچ کس اینجا نیست
این اواخر مدام راه می رود
و از خودش می پرسد چرا دیر کرده است
او و هم سن و سال هایش
همیشه در مراسم تدفین دیگران
حدس می زنند نفر بعد چه کسی ممکن است باشد

نوشته بودی دلت می خواهد بهار اینجا باشی
جای تو خالی
اردیبهشت رفته بودیم کرمان
آن آبشار را به خاطر می آوری؟
همانجا که آب را به زور تلمبه
روی کوه می بردند و از آن بالا، پایین می ریختند
همان آبشاری
که بعدها فهمیدیم
چقدر به زندگی ما شباهت دارد

- ما هر روز

در شهر راه می رویم

و چیزی را به زور جابجا می کنیم -

همه چیز سخت شده است

و دست هامان

از هیچ چیز عبور نمی کند

- چرا هیچ کس قاطعانه به بازی بودن بازی اقرار نمی کند؟

.....

شعری از مرحوم علیرضا حسینی / از مجموعه ی شکست روایت

پ.ن: پست قبلی را پاک کردم.

پ.ن: 9 روز.

زُلفای سیارِ قیچی مکو!

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۵:۲۴ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۹/۱۴

پارسال همین روزها بود. تو فکر کن مثل فردا. یا دیروز. مثل همه ی یکشنبه های غم انگیز آذر. از سر کار برمی گشتم. سر راه سوسیسی بلغاری و یک بسته قارچ خریده بودم. چقدر این یک سال دیر گذشت. انگار همه ی روزها و همه ی ساعت ها و همه ی ثانیه هایش مثل کرم های باغچه، خودشان را کشان کشان به هم می رساندند. آمدند. دستبند زدند و چشم بند. بردند. یک روز از روزهای سرد زمستان هم با همان وضع آوردند کنار اتوبان رهایمان کردند. هر روز و هر روز و هر روز تکرار می کنم «لیوان بعدی قرص های حل شده در سم / باور بکن از هیچ چی دیگر نمی ترسم». اما باورم نمی شود. من از برگشتن پشت آن دیوارها هراس دارم.

شب اول می خواستم با قصه ساختن حواسم را پرت کنم. فکرم متمرکز نمی شد. تنها اشیاء بیرون از آن چهاردیواری کوچک، دو جفت دمپایی جلوی در خروجی بود که با آنها مسیر سلول تا اتاق بازجویی را چشم بند بسته طی می کردیم. چشم بند بسته، سر پایین، نگاه ها دوخته به دمپایی های قهوه ای رنگ و رو رفته و برگ های پاییزی کف حیاط. قصه ی شب اول درباره ی گفتگوی دو لنگه دمپایی بود. یکی زنانه و دیگری مردانه. - «تو چرا جفت من نیستی؟» : «چون زندونی یه پاش شکسته و توی گچه! تو کوچیکی، نمیتونه تو رو بپوشه!» - «تو قبلا کجا بودی؟» : «بند مرد! پای یه مرده!» - « کجاها رفتی باهش؟» : «مث تو، اتاقای

بازجویی و چند بارم هواخوری»... هیچ جوره نمیشد از فضای بسته ی اوین بیرون پرید. حتی با فکر و خیال و قصه.

حالا گوشه ی اتاقم نشسته ام و فکر می کنم باید چکار کرد؟! چکمه های قرمز را از کمد بیرون آورده ام. غیر از پارسال، از ده سال پیش، بیشتر پاییزها و زمستان ها را با هم قدم زده ایم. «چارقد»م را سرم می اندازم. چه سالی؟ 85؟ خرم آباد بودیم. یک پلاستیک گندم گذاشته بودند لای همین روسری و بعنوان جایزه دادند دستمان. همین چارقدی که طول باله‌ایش به دو متر می رسد. هر چی دنبال پالتوی قهوه ای ام می گردم پیدایش نمی کنم. پارسال همین روزها که از سر کار می آمدم تنم بود. با من آمده بود اوین، توی کمد تحویل لباس ها تنها مانده بود. حالا گم شده و پیدایش نیست. چه بهتر!

گفتم بعد از این جلسه ی دادگاه می روم آرایشگاه و موها را کوتاه کوتاه می کنم. موهایی که هشت سال است چسبیده اند به سرم. مثل خالی که 28 سال است چسبیده روی گردنم. موهایی که خیلی جاها با من بوده اند. خیلی جاها با هم رفته ایم. رهایشان کرده ام توی آبهای اقیانوس هند. رهایشان کرده ام روی رود راین. رهایشان کرده ام توی معبد بودا. قایمشان کرده ام دور کعبه. چه دست هایی که این موها را بافته! چه بوسه هایی که نشسته روی تارهایشان! شب یلدای پارسال بود که نشستم یک گوشه ی انفرادی به چهل گیس کردنشان. شبم طولانی بود، مثل موهای مشکی ام. دست هایم خسته شده بود از بافتن و چشم هایم از گریه. انگار این موها، این عضو مرده، سلول های حافظه دار منند. انگار ساقه های باریکشان پر از خاطره است. همین است که دانه دانه دارند سفید می شوند.

باید دل بکنم. این روزها مراسم خداحافظی دارم با این حجم سیاه طولانی روی
سرم. این روزها دلم تنگ است برای جرق و جرق شمشیرم. برای زندگی سراسر
هیجانم که یک سالی می شود مثل اجاق خانه خاموش شده. این روزها مدام صدای
غمگین مادر بزرگم توی گوشم است که این آواز محلی را مثل لالایی برایم می
خواند:

صد بار گفتم همچی مگو ننه گل ممد
زلفای سیا ر قیچی مگو ننه گل ممد
صد بار گفتم پلاو مخور ننه گل ممد
ور دور کوها تاو مخور ننه گل ممد
صد بار گفتم یاغی مرو ننه گل ممد
رفق الداغی مرو ننه گل ممد
الداغای بی وفاین ننه گل ممد
تا آخر با تو نیاین ننه گل ممد
ایمروز که دورون دورونس ننه گل ممد
اسب سیات د جاولونس ننه گل ممد
ای جاولونا همیشه نیس ننه گل ممد
اسب سیات د بیشه نیس ننه گل ممد
وصف شما د ایرونس ننه گل ممد
عکس شما د تهرونس ننه گل ممد
کو جرق جرق شمشیرت ننه گل ممد
کو درق و درق هف تیرت ننه گل ممد
کو اجاقت کو اطاقت ننه گل ممد

کو برارای قلچماقت ننه گل ممد
او تخم مرغای لای نونت ننه گل ممد
آخر نشد نوش جونت ننه گل ممد
صد بار گفتم همچی مکو ننه گل ممد
زلفای سیار قیچی مکو ننه گل ممد

دیدم نگاه کردی و از گریه تر شدی

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۴۹ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۹/۱۹

شعرم:

ما داشتیم باغچه را آب... ریختند
از در - که باز بود-
- در، سال ها به کوچه ی بن بست باز بود-
اول تو را -که داشتی از باغچه
ایراد می گرفتی و در ذهن خاک با
انگشت، چاله هایی کوچک درست می کردی-
با اسلحه به سینه ی دیوار خانه چسباندند
و من نگاه کردم و دیدم
از لابلای خاک
از زیر ریشه های گیاهان
صدها هزار کرم لزج، کرم چسبناک
بیرون می آمدند
با حرص، با ولع
می خواستند
خود را کشان کشان
به کفش هایمان برسانند
می خواستند
ما را

- که دست بند بسته به آبی که باز بود... -

- آبی که سال های سال روان بود

از حوض توی باغچه، پاشویه، سنگفرش حیاط-

با بغض چشم دوخته بودیم

با حرص، با ولع

مانند برگ ها بجوند و

از چرخه ی حیات

بیرون کنند

دیدم نگاه کردی و از گریه تر شدی

دیدم که چشم بندت را

بر چشم ها کشیدی و ساکت

بی انتظار معجزه

با دست های بسته و بی ترس از اسلحه

- که لوله اش فشار می آورد به سرت-

از در - که باز بود-

-از در که بعد رفتنمان باز مانده بود-

رفتی

بیرون

اگر شبی از شب های زمستان مسافری...

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۵:۳۶ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۹/۲۸

شب یلدا نزدیک است و این منطقی باید من را یاد شب یلدای پارسال در سلول انفرادی بیندازد که یک پرتقال بزرگ، همراه شام نصیبم شد. ولی من زیر بغل خودم را میگیرم و خودم را می کشانم سمت آن شب یلدایی که با بچه ها جمع شده بودیم و یک هندوانه ی بزرگ خریده بودیم و من تکه تکه اش کردم و به اندازه ی لازم چنگال و کارد نداشتیم و همه با دست تکه های هندوانه را بر می داشتند و... ساعت یازده شب بود و بازجویی تمام شد. آقای بازجو گفت برو! برو فکرهایت را بکن! خودت باید خودت را نجات بدهی! این چرت و پرت ها به درد ما نمی خورد. شب یلدا هم دراز است و می توانی حسابی فکر کنی... یک شب یلدای دیگر هم بود که توی خوابگاه بودم. بچه ها نارنگی خریده بودند و شیرینی. در حال بزن بکوب بودند و من مثل همیشه توی لپتاپم چرخ می خوردم. یکهو دیدم وبلاگم را فیلتر کرده اند. از آن شب یلدا هم فقط این تصویر را یادم است که گوشی ام را برداشته بودم رفته بودم جلوی در پشت بام خوابگاه نشسته بودم و حرف می زدیم و من گریه می کردم. بعد هم یک مسیج سند تو آل زدم که این هم هدیه ی شب یلدای من، فیلتر شدن وبلاگم... نشسته بودم کف سلول و واقعا حس می کردم شب طولانی تر است. باید کاری می کردم که زمان بگذرد. تصمیم گرفتم موهایم را چهل گیس ببافم. نه شانه ای، نه نخ، نه کشی. بافتم و بافتم و بافتم و بافتم و بافتم و... شر و شر موهایم میریخت و دانه به دانه سفید می شد. دست هایم خسته شدند. چهار یا پنج تا گیس بیشتر نبافته بودم که دست هایم خسته شدند. رمق نداشتم. دراز کشیدم که

شاید بخوابم... چرا من هیچ شب یلدای دیگری را به یاد نمی آورم؟! خاطرات خیلی محوی از خانه ی مادر بزرگ و انارهای دانه شده. خاطره های خیلی دوری از تخمه و میوه ای که مامانم توی سینی می گذاشت و می آورد جلوی تلویزیون. همین! فقط همین ها!



تو آس روشده ی دل در آخرین دستی
بریده می شوی از من در این شبِ مستی
که راه گم شده ی منتهی به بن بستی
«برای تو که در آغاز زندگی هستی
چگونه حرف ز پایان ماجرا بزنم؟»

الفاطمه مَعَ التَّنْهَائِي...

دوران‌گری / ورتیسیسم

یک جنبش هنری کوتاه مدت بود که در اوایل قرن بیستم در بریتانیا و تحت تاثیر حجم‌گرایی و آینده‌گری به وجود آمد. نام «ورتیسیسم» را ازرا پاوند در سال ۱۹۱۳ به این جنبش داد، اما مهم‌ترین هنرمند این جنبش ویندهم لوئیس بود که از یک سال قبل نیز به این سبک نقاشی می‌کرد.

اگرچه دوران‌گری از درون حجم‌گری درمی‌آمد، اما به پویایی و دیگر ملاک‌های آینده‌گری نزدیکتر بود. تفاوت اصلی دوران‌گری با آینده‌گری در شیوه نشان دادن حرکات است. در دوران‌گری زندگی مدرن به وسیله یک سری خط کلفت نشان داده می‌شود که چشم را به مرکز تابلو هدایت می‌کنند. دیگر مشخصه‌های این سبک استفاده از کمان‌ها و زاویه‌های چندگانه بر سطحی تخت، به منظور پدید آوردن تجسمی از دوران یا القای چرخش و التهابی گرداب‌مانند است.

والاگرایی / سوپره‌ماتیسم

جنبش هنری است که در سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۶ توسط کازیمیر ماله‌ویچ در روسیه پایه‌گذاری شد. عناصر اصلی در این شیوه عبارتند از چهارگوش، سه‌گوش، دایره و صلیب. همچنین رنگ‌های به‌کار رفته در این سبک رنگ‌هایی یک‌دست با استفاده از سیاه و سفید هستند. والاگرایی نخستین نظام ترکیب‌بندی انتزاعی ناب است. ولین صورت آشکار این هنر، مربع کاملی به رنگ سیاه بر زمینه سفید بود

که توسط مالویچ اجرا شد. مالویچ سوپره ماتیسزم را این گونه تعریف می‌کند «آن چه را که من سوپره ماتیسزم می‌نامم برتری احساس ناب در هنر خلاق است. پدیده‌های بصری دنیای عینی در نظر هنرمند سوپره ماتیسست به خودی خود بی معنی‌اند و آن چه معنی دارد احساس است، آن هم احساسی کاملاً مجزا از محیطی که آن را موجب شده باشد.»

رایونیسم / پرتوگرایی یا شعاع گرایی

این جنبش توسط «میخائیل لارینف» در روسیه مطرح شد که در آن هنرمندان به وسیله شعاع‌های رنگین نور متقاطع و موازی و کاربرد خطوط متقاطع و موازی با رنگ‌های درخشان، درصدد بیان عامل زمان می‌باشند.

نوشکل آفرینی / نئو پلاستیسیسم

نئو پلاستیسیسم که از آن با اسم هنرهای زیبای جدید یا نوشکل آفرینی نیز یاد می‌کنند، نظریه‌ای زیبا شناختی مبتنی بر هنر تجسمی ناب بود که توسط پیت موندریان از کوبیسم گرفته شده و در آن از زوایا و خطوط راست در موقعیت‌های افقی و عمودی و سه رنگ اصلی در کنار هم و در کنار سه غیر رنگ سیاه، سفید و خاکستری استفاده می‌شود.

پ.ن: 1 سهراب سپهری

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:

«چه سیب‌های قشنگی!»

حیات، نشئه تنهایی ست.»

و میزبان پرسید:

«قشنگ یعنی چه؟»

- «قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال

و عشق، تنها عشق، تو را به گرمی یک سیب میکند مأنوس.

و عشق، تنها عشق، مرا به وسعت اندوه زندگیها برد،

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.»

- «و نوشداری اندوه؟»

- «صدای خالص اکسیر می دهد این نوش...»

پ.ن 2: رستگاری در شائوشنگ / فرانک دارابونت

اندی: «میدونی مکزیکی‌ها در مورد اقیانوس آرام چی میگن؟»

رد: «نه.»

اندی: «میگن هیچ خاطره‌ای نداره. این دقیقاً همون جاییه که من میخوام بقیه عمرمو

اونجا زندگی کنم. یه جای گرم که هیچ خاطره‌ای نداره.»

اسباب کشی یا بیرون کشیدن اجساد از اقیانوس ناآرام - قسمت اول

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۱۰:۱۴ ب.ظ روز ۱۳/۱۳۹۳/۱۰

اسباب کشی یا بیرون کشیدن اجساد از اقیانوس ناآرام - قسمت اول

دوازده سال زندگی در یک خانه باعث می شود جای پاهایت روی زمینش بماند، اثر انگشت هایت روی دیوارهایش، سلول هایت در هوايش. همه ی اینها هست اما من دلبستگی به مکان ندارم. خیلی وقت پیش بریده ام. خیلی قبل تر، اشک های خداحافظی را ریخته ام. حالا داریم زندگی مان را جمع می کنیم و می رویم. توی همین شهر، چند کیلومتر آن طرف تر. اولین چیزی که از اسباب کشی به ذهنم می رسد، صدای باز کردن چسب پهن است. گوش ها، پرحافظه ترین عضو بدن اند. زیر تختم پر از پوشه و پلاستیک است. یکی یکی می کشمشان بیرون. اشیاء فراموش شده، فیش های بانکی، دفترهای خاطره، چرکنویس شعرهای قدیمی. غبار دوازده ساله، غبار پنج ساله. بعضی هایشان توی گوشم داد می زنند نباید ما را فراموش می کردی، مجبورم کرده اند بنشینم و قبل از اینکه بیندازمشان توی سطل زباله، قبل از اینکه پلاستیک های گره زده ی آشغال برود جلوی در، قبل از اینکه تبدیل شوند به چه می دانم، تبدیلمشان کنم به کلمه.



پس مثل اینکه یک نفر دیگر هم بوده که من را «جوجه» صدا می کرده. فراموشش کرده بودم. مثل همین کارت تولد که خودش برایم درست کرده بود و مثل فضله ی جوجه چسبیده بود به دیوار داخلی کتابخانه. همین که کندمش، پاره شد. مونا هم از آن آدم هایی بود که یکهو!! رفتارشان با من تغییر می کند. بارها از این قسمت زندگیمان نوشته ام. بارها از «ترک شدگی» نوشته ام. بارها نوشته ام زخم ها را آهسته و در انزوا فراموش می کنم. امروز فهمیدم چیزی که فراموش می شود آن کاراکتر خاص است. حتی یادم رفته بود مرا چی صدا می کرد. به زور یادم آمد

کدام کتابش دستم جا مانده است. هنوز یادم نیامده برای تولدش چی خریده بودم و برای تولدم چی خریده بود. اگر این کارت را پیدا نمی کردم... هیچ... هیچ چیزی در ذهن من به «او» برنمی گشت. از خانه ی بعدی مان که اسباب کشی کنیم، اگر باشم و اگر مشغول جمع کردن وسایل شوم، دیگر هیچ چیزی نخواهد بود که مرا به یادش بیندازد. چه خالی بی پایانی...

اسباب کشی یا بیرون کشیدن اجساد از اقیانوس ناآرام- قسمت دوم

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۲:۰۰ ق.ظ روز ۱۳۹۳/۱۰/۱۵

پ.ن:1 هنوز پلاستیک های آشغال روی بالکن اند. احساس می کنم همه ی این ورق پاره ها و عکس ها و ... با تمام توانشان چسبیده اند به این خانه.

پ.ن:2: خستگی چشم هایی که سعی می کنند باز بمانند و خستگی مغزی که دیگر نمی داند بگوید چی دانلود کن تا 9 گیگ لعنتی اینترنت باقی مانده تمام بشود.

پ.ن:3 حالا چه می کنم؟ سعی می کنم ببینم کجایم، تا بتوانم بروم جایی دیگر. البته گاهی فقط باید صبر کنی تا بیایند ببرندت جایی دیگر.

اسباب کشی یا بیرون کشیدن اجساد از اقیانوس ناآرام- سه

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۹:۴۷ ب.ظ.روز ۱۳۹۳/۱۰/۱۵

به جرات می توانم بگویم یک تابستان خود را به «دست» کشیدن گذرانده ام. کلاسهای تابستانی کتابخانه ی نزدیکمان ثبت نام کرده بودم برای کلاس نقاشی. استاد خودش نمی آمد و یکی از شاگردهایش را گذاشته بود که به ما بچه ها درس بدهد و فکر می کنم همگی هدفشان بیشتر از آموزش طراحی، سرگرم کردن بچه ها و دور نگه داشتنشان برای یکی دو ساعت از خانه بود. چند روز اول را به کشیدن سطل آشغال ها و گلدان ها و اشیای مسخره ی دور و بر گذراندم و حوصله ام سر رفت. معلممان آمد و گفت خب این سطل آشغال ها را که خوب کشیده ای، این اندازه ها را رعایت کن و برو توی خانه اطرافیانت را بکش! حقیقتا نمی توانستم به بقیه بگویم جلویم بی حرکت بنشینند تا صورتشان را طراحی کنم. اعتماد به نفسش را نداشتم. در نتیجه یک دست خودم را مدل قرار می دادم و طراحی اش می کردم. و حقیقتا «دست» مهمترین عضو بدن برای رسیدن به خودکفایی است!



پ.ن:1 ویسواوا شیمبورسکا / ترجمه ی مارک اسموژنسکی

حتّا لازم نیست که انسان باشی

تا معنای سیاسی بیابی

کافیست نفت باشی

یا علوفه باشی

یا موادِ بازیافتی

پ.ن:2: این هم یک یادداشت دیگر که توی چرک نویس ها پیدایش کردم. فکر می کنم باید این هم از کتاب

«تریسترام شندی» نوشته ی «لارنس استرن» باشد

تصمیم دارم تا زنده ام، یا که تا می نویسم (که به هر حال هر دو یکی است) هرگز

چیزی تلخ تر از آنچه عمو تابی به آن مگس کرد در حقش نکنم. مگس مزاحم تمام

مدت ناهار بر گرد بینی اش وزوز کرده بود، و او همین قدر گفت: «برو! برو

حیوان خدا! برو! چرا آزارت بکنم؟ این دنیا آنقدر فراخ هست که در آن برای هر

دومان جا باشد.

اسباب کشی یا بیرون کشیدن اجساد از اقیانوس ناآرام- چهار

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۳:۰۱ ب.ظروز ۱۳۹۳/۱۰/۲۲

و اما انباری!

خرابم کرد حقیقتا! با پیدا کردن دفتر شعرهای قدیمی و دفتر خاطرات قدیمی خراب شدم! خراااااب! تیک عصبی اول، آنجایی بود که خواستم همه را به سرعت برق و باد آتش بزنم، اما کمبود امکانات باعث شد بیخیال آتش سوزی بشوم. بعد گفتم هرچه سریعتر همه را به اولین بازیافتی محل برسانم. یک ربع دیرتر رسیدم و مسئول بازیافت اعلام کرد همه ی صندوق ها را قفل زده و ترازویش را هم جمع کرده و حوصله ی باز کردنشان را هم ندارد. نتیجه این شد که کاغذپاره ها و بقیه ی اجساد را کنار یکی از این سطل آشغال بزرگ ها رها کردم اما دفترها را برگرداندم خانه. آدم با گذشت زمان آرام تر می شود. نشستم از هر چند صفحه چند خط خواندم و کلی خندیدم. حقیقتا دوران نوجوانی و بلوغ برای خودش دورانی است!!



پ.ن:1 آدم ممکن است عاشق آقا مهدوی کیا باشد اما پرتره ی نیما نکیسا را نقاشی کند. بلوغ است دیگر!

پ.ن:2: هر چی فکر کردم یادم نیامد چرا مدارنگی ها را شماره گذاری کرده ام.

پ.ن:3 یک شعر از هولسن بک
«آخر دنیا»

کار دنیا به اینجا کشیده است

گاوها روی سیم های تلگراف می نشینند و شطرنج بازی می کنند

طوطی در زیر دامن رقااص اسپانیایی

مثل شیپورچی سرفرماندهی، آواز غمگین می خواند

و توپ ها از بام تا شام گریه می کنند

این همان دشت اسطوخودوسی است که جناب شهردار، هنگامی که چشم خود را از

دست داد، از آن سخن می گفت

فقط آتش نشانی می تواند کابوس را از اتاق نشیمن بیرون کند

اما شیلنگ ها همه از بین رفته اند

هیچ فایده ای نداشت!

مجله توقیف شد.

تنها کاری که توانستم بکنم این بود که بدوم بروم با انباردار دانشگاه صحبت کنم، با چند منشی و رابط صحبت کنم و به بالایی ها بقبولانم که تمام نشریه های مانده تحویل انبار و خمیر شده است! بله خمیر! آن روزها بالایی ها فقط به خمیر شدن راضی می شدند. بعد همه را بار کنم بیاورم توی انباری این خانه و...

یک عالمه از فرم های اشتراک پر شده و پر نشده را گذاشتم کنار همان سطل آشغال بزرگ. یک عالمه نامه و رسید پول. یک عالمه کاغذهای برنامه ریزی برای مطالب و گرافیکست. یک عالمه رسید از چاپ خانه و پست و اسپانسر و...
آآآآه! ما را رها کنید در این رنج بی حساب...



پ.ن: مولانا

نه دامی ست، نه زنجیر، همه بسته چراییم؟
چه بند است و چه زنجیر که بر پاست خدایا

اسباب کشتی یا بیرون کشیدن اجساد از اقیانوس ناآرام- شش

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۴:۲۱ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۱۰/۲۲

مثل زن که عیسی رده اسر را به دنیا آورده حسد ام
دست های که رده اسر فایده اسید رستین اند که می ترسم
اگر نبوسیم ، تمام سیم ای دودویی و صند و یک کامپیوتر
اینترنت و هر چه آن در دست چرخ چرخ از هم بیاید
بینه هر که فایده آراست دقای کوکب است .
صند لمس صند دست خورده ای کتاب
« الله من خواهد حقیق را به اسیر . من خواهد حاصل دود و نار
به اسیر . اما الزامی تا غی نور . ۲۲ تا صلاوی با جسد ای بیرون
بجواب است . ۲۲ تا صلاوی با دایه است . می رنده ای رنده صفا من بسوز
که استخوان های شکسته اسر شش می ده »

کودک ها و درازک - رضا عابدینی
۱. ابراهیم نبوی

«می گویم ماریا خداوند همه چیز را می بیند. می گوید بله همه چیز را می بیند، اما اگر خود من به این فکر نباشم که کارها را درست کنم، با دیدن او که کار من درست نمی شود.»



دل خودم از این پست و این عکس ها می گیرد و به گریه می افتم.

پ.ن: 1 نوشته ی اول فکر می کنم از کتاب آدمکش کور، نوشته ی مارگارت آتوود باشد.

پ.ن:2: نوشته ی دوم مطمئنا از کتاب مونته دیدئو، کوه خدا، نوشته ی اری دلوکا
است.

پ.ن:3: به روح امام می چکونم!

اسباب کشتی یا خداحافظی با سایه هایی که دنبالم می کردند- قسمت آخر

نویسنده : خانم مسافر - ساعت ۷:۵۷ ب.ظ روز ۱۳۹۳/۱۰/۲۷

پارسال مثل امروز یا دیروز یا اصلا شاید هم فردا بود که آزاد شدیم. چقدر به خودم فشار آوردم تا دوباره توانستم خودکار به دست بگیرم و روی یک ورق بنویسم. نزدیک یک سال است که اینجایم با غم باکابوس با عشق با شادی. با همه ی خاطراتی که گفتم و نگفتم. با شعر، عکس، پیدا شدن یکباره ی رفیق ها، گم شدنشان.

این بار می خواهم بدون اینکه کسی وبلاگم را فیل_تر کند، بدون اینکه کسی پسوردم را در اختیارش بگیرد، بدون اینکه خسته یا مجبور شده باشم این وبلاگ را ترک کنم. به آهستگی چمدانم را بسته ام و وقتی همه خوابند در تاریکی شب، کوچ می کنم به خانه ای دیگر. بدون اینکه آدرس جدیدم را به کسی بدهم. این بار بدون اینکه نشانه ای از خودم به جا بگذارم. وقتی همه خوابید روی یکی یکی تان را می بوسم و می روم. این بار کسی پیدايم نخواهد نکرد. اصلا مگر چقدر اهمیت دارد؟! هیچ.

راه آهن

نیامدنم به شهر N

سر ساعتی مشخص اتفاق افتاد.

از قبل باخبر شده بودی

با نامه ای که فرستاده نشده بود.

در زمان پیش بینی شده
رسیدی که نیایی.

قطار به سکوی سه وارد شد
آدم‌های زیادی پیاده شدند.
فقدان شخص من
با انبوه مردم
به سوی خروجی می‌گریخت.

در این شتاب زده‌گی
چند زن، شتاب‌زده جایگزین من شدند.

زنی به سوی مردی دوید
که نمی‌شناختمش
اما او، بلافاصله شناختش..

هر دوشان، روبوسی‌هایی کردند
که مال ما نبود
در این هنگام چمدانی گم شد
که مال من نبود.

راه آهن شهر N
از وجود عینی
نمره‌ی خوبی آورد.

همه چیز سر جای خودش بود
جزئیات در حال حرکت
در مسیرهای معین.
حتا ملاقات مشخص
انجام شد.

خارج از دسترس
حضور ما.

در بهشت از دست رفته‌ی
احتمالات.

در جای دیگر.
در جای دیگر.
آهنگ این کلمات
چه غریب است.

ویسواوا شیمبورسکا - ترجمه‌ی مارک اسموژنسکی، شهرام شیدایی و چوکا چکاد

